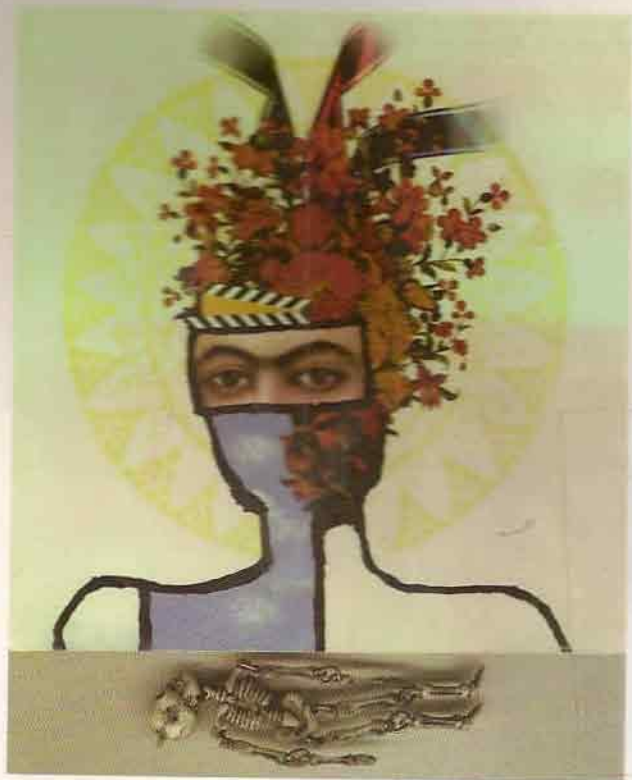


اسماعیل فصیح

عش و مرگ





اسماعیل فصیح

عشق و مرگ



چاپ پنجم

نشر آسیم
تهران، ۱۳۸۹

چاپ پنجم: ۱۳۸۹
شمار نسخه‌های این چاپ: ۱۱۰۰
حق چاپ برای نشر آسیم محفوظ است

آماده‌سازی و اجرا: امیر عتّاسی
چاپ: چاپخانه آسمان
بها: ۳۰۰۰۰ ریال

سرشناسه:	فصیح، اسماعیل. ۱۳۱۳-۱۳۸۸.
عنوان و نام پدیدآور:	عشق و مرگ / اسماعیل فصیح
مشخصات نشر:	تهران: آسیم، ۱۳۸۳.
مشخصات طاهری:	۱۷۲ ص.
شابک:	978-964-8351-62-7
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	ص. ع. به انگلیسی: Esmail Fassih Love and Death.
موضوع:	داستانهای فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۳ ع ۵ / ص ۸۲ / PIR ۸۱۶۹
رده‌بندی دیوبنی:	۸۱۶۳ / ۶۲ ع ۷۴۴ ف
شماره کتابشناسی ملی:	۳۶۶۸۹-۸۲ م

دفتر مرکزی و مرکز توزیع
حیابان استاد مطهری ○ خیابان میرعماد ○ خیابان سیزدهم ○ شماره سیزده
تلفن و دورنگار: ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴

مستقیم تهران ۸۸۷۵۰۳۸۳

مستقیم شهرستان. ۸۸۷۵۴۴۳۲

کلیه رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای این رمان ساخته و پرداخته خیال است. هرگونه تشابه یا امکان تشابه با رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای واقعی در این رمان کاملاً تصادفی است.

ا.ف.

دفتر اول

اوایل مهر ماه ۱۳۳۵ خودمان (مطابق با اواخر سپتامبر سال ۱۹۵۶ میلادی). من در دانشگاه ایالتی مینه‌سوتا، شهر سنت پال، ایالات متحد آمریکا. مثلاً سال اول تحصیل در رشته شیمی را آغاز کرده بودم.

در آن چهارشنبه عصر کذائی، که می‌دانستم دکتر آلمر فراهام استاد کلاس شیمی ام، و رئیس بخش شیمی کالج علوم، در دفترش تنها است، با کسب اجازه، برای عرض ارادت و تقاضایی کوچک چند دقیقه‌ای به دیدن ایشان رفتم.

بعد از اینکه به آرامی در زدم، صدایش را شنیدم که گفت: «بفرمائید...» در اتاقش منشی نبود.

او تنها پشت میزش نشسته بود، با همان هیكل لاغر و صورت بسیار سفید و زیبا، و چشمهای آبی و موهای سفید، همچون نجبا. با دیدن من مثل همیشه احترام گذاشت و مرا تا حدودی به جا آورد، یعنی فهمید که یکی از شاگردهای کلاس شیمی او هستم. گرچه فکر نکنم اسم عجیب و غریب مرا همان لحظه به یاد آورد، و قیافه‌ام را که به دیگر شاگردهای بیشتر پسر و دخترهای سرخ و سفید و بلوند مینه‌سوتا نمی‌خورد. گرچه بطور کلی قیافه‌ام بد نبود.

بعد از احترام با لهجه خوب گفتم: «بعد از ظهر به خیر... پروفیسور. عرض کوچکی داشتم.»

با لبخند گفت: «بعد از ظهر به خیر. شما کلاس شیمی یک هستید؟... نیستید؟» می دانست که خارجی هستم. که تعدادشان در آن دانشگاه زیاد نبود.

«بله. جلال آریان.»

با مهربانی لبخند زد و گفت: «بله. آریان... بفرماید. به صندلی مقابل میز اشاره کرد.

با تعظیمی دوستانه گفتم: «بله. شما فوق العاده محبت دارید. دلیل مزاحمت این بود که تقاضائی داشتم.» با، دستی به سینه، تعظیم کوچکی کردم.

خوشش آمد و با لبخند پرونده‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت. انسان و استاد بسیار خوبی بود.

گفت: «جلال آریان؟»

«بله، استاد.»

با کنجکاوی دوستانه پرسید: «Where are you from? اهل کجا هستی؟ تا حالا نپرسیده بود. یا فکر می‌کردم می‌دانست.

با تلفظ نام ایران، به لهجه امریکایی گفتم: «Iran» آی رَن، که کلمه‌ای دو معنایی شده بود و ترجمه‌اش می‌توانست چنین القا کند که من این راه را دویدم.

با خنده‌ای سر بالا پرسید: «تمام راه رو، از خلیج فارس تا مینه‌سوتا؟»

«بله، پروفیسور!»

«عجیب است!» کمی خندید.

من هم خندیدم، و با سر از تعارف او تشکر کردم و نشستم. حالا با لبخند کوچکی گفتم: «ولی نه تمام راه رو... با اتوبوس، با قطار، با قطار، و بالاخره از نیویورک به بعد هم با اتوبوس.»

«صحیح.» و با لبخند سکوت کرد. لبخند استاد به یک دانشجوی خارجی.

گفتم: «پول زیادی نداشتیم... یتیم بودم. در ایران از بچگی کار می‌کردم. درس می‌خواندم. و می‌خواستیم بیایم امریکا.»

«اوه؟...»

«با ۲۰ هزار ریال که واحد پول ایران بود و آن موقع شش هزار دلار می‌شد.»

«پاسپورت و ویزا رو چه طوری جور کردی؟»

«پاسپورت رو به کمک انجمن امریکائیان دوستدار خاورمیانه‌ای که در تهران داشتیم - با همکاریهای ژنرال دوایت آیزنهاور رئیس جمهوری وقت و البته مستر ریچارد نیکسون و شاه خودمان - پذیرش دانشگاه و ویزا گرفتم و راه افتادم... از تهران پایتخت ایران - پرشیا - تا مینه‌سوتای شما.»

«دقیقاً با چه وسیله‌ای؟ با اون پول کم چه جوری آمدی اینطرف دنیا و در دانشگاه نام نویسی کردی؟... اینجا ظاهراً از دانشجویهائی که مال ایالت نیستند Registration Fee (خرج تحصیل و نام نویسی) می‌گیرند. و پول خوابگاه و دیگر چیزها...»

سرم را انداختم پائین. بعد با لبخند شاگردی حقیر گفتم: «از تهران با اتوبوس آمدم تا استانبول، ترکیه. دو روز و دو شب طول کشید. با یک راننده.»

«وا از استانبول؟»

«یک قطار اکسپرس هست Orient Express که در استانبول سوار می شوید. پاریس پیاده می شوید. عین خطوط هوایی که از روی کشورها عبور می کنید. از استانبول و یونان و آلبانی و یوگسلاوی و ایتالیا و سوئیس و فرانسه می آورند و آخر خط پاریس... البته بدون آنکه اجازه بدهند در ایستگاههای راه آهن از سکوی قطار خارج بشوید...»

علاقمند شده بود و هنوز لبخند بر لب داشت. پشت میزش جابه جا شد. پاهایش را انداخت روی هم. آرام، با علاقه و کنجکاوی، من هم احساس می کردم که هم از او خوشم آمده و هم احترام بیشتری برایش قایل هستم. چیزی بیش از یک مرد شریف و یک استاد خوب بود.

با لبخند پرسید: «در پاریس چه کار کردی؟ رفتی سوار کشتی شدی؟»
 «نه خیر پروفوسور... دو هفته در پاریس ماندم. در خوابگاه «دانشگاه امریکا» در پاریس. بعد با هواپیمای «لوفت هانزا» که بلیتش در پاریس جور شد پرواز کردم به نیویورک شما.»

«چطوری ترتیب اقامت در «دانشگاه امریکا» در پاریس را دادی؟»

«داستانی داره.»

«بگوشم.» ظاهراً کار خاصی نداشت، یا علاقمند شده بود.

«می دونم گفتم پذیرش دانشگاه مینه سوتا را داشتی، و مثلاً یک دانشجوی امریکائی محسوب می شدی، ولی به این سادگی هم نیست.»
 مثل اینکه داشت با پسر خودش حرف می زد.

من هم لبخند زدم. «نه خیر، پروفوسور. ترتیب کارها داده شده بود.»

«چه ترتیبی؟»

«داستان درازی دارد.»

«شما هم که پر از داستانی.» و خندید و زنگ زد دو تا قهوه بیاورند.
گفتم: «وقتی با اتوبوس از تهران بطرف ترکیه می آمدیم، در شهر تبریز،
که شهری بزرگ در نزدیک مرز ترکیه است، عده‌ای از اتوبوس ما پیاده
شدند و دست بر قضا اتفاقی افتاد.»

«چه اتفاقی؟»

«خانمی در تبریز سوار شد که لباس راهب‌ها تنش بود. حدود پنجاه
ساله... و آمد روی صندلی خالی کنار من نشست.»

«اوه؟»

«به زبان انگلیسی از بنده خواهش کرد «May I?» اجازه می دهید؟»

من هم به زبان انگلیسی گفتم: «Please... خواهش می کنم.»

دکتر لبخند زد: «خوبه... کجائی بود؟»

«امریکائی.»

«No!...» و خندید.

«راست می گویم، پروفیسور. ولی معذرت می خواهم هنوز اسرار مهم
را فاش نکرده‌ام.»

روی کلمه «اسرار» کمی مثلاً فشار آوردم.

«ادامه بده.» یادش رفته بود برای خواهش و عرض کوچکی آمده بودم.

گفتم: «با هم سلام و علیک کردیم و آشنا شدیم.»

«پس قبل از اینکه بدوئی بیای بیرون یک دوست دختر امریکائی پیدا

کردی...»

«خیر قربان.»

«شما هم که زبان انگلیسی ت حرف نداره.»

با لبخند سرم را پائین انداختم. «استاد...»

با لبخند آرامتری گفت: «مرا ببخش، گفתי یک بانوی راهبه بود؟»
 «بله، پروفیسور. گفت از چین می‌آید و در راه ترکیه بود. ولی در راه
 سفر، چند هفته‌ای را هم در ایران گذرانده بود و موقتاً هم در شهر تبریز
 شمال ایالت آذربایجان غربی ایران پیاده شده بود - گفت مدتی در شهر
 کوچک ماکو حوالی تبریز - به سر برده بود.»

«چرا؟...»

«ماکو در ایران، یا پرشیای آن موقعها، در شمال کشورهای سوریه و
 فلسطین قرار دارد.»

«اوه؟»

«و اولین کلیسای جهان در شمال این کشور توسط حواریان مسیح
 ساخته شده بود - و خانم راهبه مدتی در آنجا به سر برده بود.»

«خیلی عالی‌یه.»

«حالا این بانوی راهبه می‌خواست از طریق ایران برود آنکارا در شمال
 و قونیه در مرکز ترکیه، که کلیساها و مسیحیان و آیین و مراسم جالبی
 داشت.»

«نمی‌دانستم اولین کلیسای جهان در ایران یا پرشیای سابق شما ساخته
 شده بود.»

«در آن موقع پرشیا و شام یا سوریه و فلسطین یکی بودند.»

با حیرت پرسید: «اسم کلیسا چیه؟»

«قره کلیسا... The Black Church»

با حیرت بیشتر پرسید: «The Black Church?»

«و بیشتر تاریخ‌نویسان معتقدند اولین کلیسایی است که در خاورمیانه
 توسط یکی از حواریون آن حضرت به نام گریگوری مقدس ساخته شده...»

مدتی بعد از مصلوب شدن حضرت مسیح در سی و سه سالگی او،
«همسر من مارگریت دوست داره این چیزها رو بشنوه. خیلی چیزها از
این افسانه‌ها می‌دونه.»

بعد آهی کشید و پرسید: «اسم آن بانوی راهبه گفتید چی بود؟»

من هم آهی کشیدم: «حاضرید، پروفسور؟»

«بله، حاضرم.» با لبخند به موهای سفیدش دست کشید.

گفتم: «الیزابت همینگ وی.»

«الیزابت همینگ وی؟»

استاد تکان خورد و صاف روی صندلی اش نشست.

«بله. الیزابت همینگ وی.»

«با ارنست همینگ وی نویسنده خودمان ارتباطی دارید؟»

جوری سوال می‌کرد که انگار ارنست همینگ وی نویسنده بزرگ وقت
امریکا آنطرف خیابان ویلا داشت. یا انگار خودش همه کتابهای
همینگ وی را خوانده بود.

گفتم: «بله، پروفسور. گفت: دختر عموی این نویسنده بزرگ امریکایی
است.»

«عجیبه.»

شانه‌هایم را انداختم بالا. «ولی گفت از او بدش می‌آید.»

گفت از پسر عموی ارنست همینگ وی بدش می‌آید؟»

«بله، پروفسور.»

حیرت کرد: «چرا؟»

گفتم: «وقتی ایشان این حرف را زد، بنده هم همین تعجب و حیرت را
کردم، استاد. همینگ وی نویسنده دلخواه دوران دبیرستان و جوانی من

بود. چندتا از رمانهای همینگ وی به زبان فارسی خودمان ترجمه شده بود

— و من آنها را خیلی دوست داشتم.»

«نپرسیدی چرا بدش می آمد؟»

«بله، پرسیدم.»

«چی جواب داد؟»

«گفت پرسعمو ارنست همیش تفنگ و قطار فشنگ بر می داره و میره

آفریقا پلنگ و گورخر و کرگدن و بقیه حیوانهای بدبخت بیچاره رو

می کُشه. یا توی جنگ و گاو بازی یه. از هیجده سالگی هم بلند شده و از

ایالت ایلنوی زادگاهش داوطلبانه رفته ایتالیا و جنگ جهانی اول و بعد هم

در جنگ جهانی دوم شرکت کرده. آه. جنگ و آدمکشی و شکارچی بازی.

حیوون کُشی و بازی کشتن گاو، یکشنبه ها بعد از ظهر توی اسپانیا.»

دکتر فراهم گفت: «جالبه. و این البته برای یک خانم راهبه دنیاگرد

طبیعی یه.»

«البته، استاد.»

پروفسور حالا خندید... انگار یادش افتاد که من برای تقاضایی آمده

بودم. ولی ظاهراً از این گفتگوها بیشتر خوشش آمده بود — و دوست

داشت وقت بگذرانند. احساس می کردم بین ما دارد پیوندی دوستانه، یا

شاید هم پدرا نه و پسرانه به وجود می آید.

پیشخدمت بخش، چارلی، پس از دو تلنگر در را باز کرد و با سینی، دو فنجان قهوه و مخلفات آمد و آنها را روی میز گذاشت. پروفیسور آلمر فراهام و من تشکر کردیم. و چارلی رفت.

استاد دستهایش را گذاشت پشت گردنش و با ملاحظت پرسید: «گفتی تقاضایی داری. بگوشم.»

من سرم را انداختم پائین. سعی کردم قبل از اظهار تقاضا، او را کمی بیشتر جذب کنم.

«اجازه بفرمائید اول دربارهٔ ترتیباتی که خانم راهبه الیزابت مقدسه برای من داد و خوبی و اعتلای نفس ایشان توضیحی بدهم.»

«انگلیسی‌ت هم که خدا را شکر خیلی خوبه. فصاحت کن.»

لیخندی زدم: «بله. بنده در سال اول دبیرستان معلم زبان انگلیسی خوبی داشتم، استاد. معلمهای خوب در شخصیت دانش‌آموز تأثیر ابدی می‌گذارند. مثل جنابعالی.»

«اوه؟»

«بله. جنابعالی با وجود اینکه رئیس دپارتمان علوم هستید، ولی

به کلاس اولیها درس می‌دهید.»

«این عقیده باطنی بنده است، شاگرد عزیز من. بهترین معلم برای کلاس اولیها، تأثیر گذاره.»

یکهو عزیز شده بودم. بدم هم نیامد. برای تقاضائی که به دنبالش آمده بودم شروع خوبی بود.

ولی استاد گفت: «نگفتی ترتیبات خانم راهبه مقدسه الیزابت همینگ وی چی بود. او هم مطمئناً اعتقادات نفسانی داشت، یا داره.»
باز لبخندی زدم.

«بله. وقتی فهمید بی پولم و روی پای خودم ایستادم و کار کردم و انقدری در آوردم تا خودم را برای تحصیل به یک کشور مسیحی آنطرف دنیا برسانم، برای کمک اول نامه ای نوشت.»
«چه نامه ای؟»

«توی اتوبوس که داشتیم به آنکارا نزدیک می شدیم، برای کمک به من، نامه ای به یکی از رؤسای دانشگاه امریکایی پاریس که او را می شناخت نوشت که مرا - برای چند روزی در خوابگاهشان جا بدهند... که هتل نروم.»

«وقتی رسیدی پاریس امریکائیهای دانشگاه به شما جا دادند...»

«البته. خیلی هم با احترام و مهربانی.»

بعد با لبخند احترام آمیزی گفتم: «جای خیلیها خالی، اتاق خوب یک تخته، صبحانه و ناهار و شام امریکائی مُفت. برای یک هفته. برای یک دانشجوی ایرانی مسافر.»
پروفسور خندید.

گفتم: «اولین بار بود که بنده برای صبحانه به جای نان و پنیر و چای ز پرتو، مَفَنگی هر روز صبح زیر بازارچه، حالا - توی سالن غذاخوری

خوابگاه مثل این جا - شیر سرد و کورن فلکس و املت و بیکن و آب میوه و نان برشته و کره و مربا و قهوه مفتی می‌لمبوندم... از کرامات یحیی رهبه نیک اندیش و نیکوکار.

«لطف مفتی!»

اول مقصودش را نفهمیدم و ادامه دادم: «فکر می‌کنم می‌دانت که پولدار نیستم و باید پانزده، شانزده روز در کشتی وقت تلف کنم و احتیاجاً دیرتر از موعد به نام نویسی دانشگاه می‌رسیدم - و شاید هم می‌بایست در کشتی جاشوئی بکنم، باز هم لطفش نصیب من شد.»

پروفسور فراهام قهوه روی میز را بیشتر هول داد طرفم، و با لبخند گفت: «این قهوه م لطف مغته.»

«متشکرم...» من هم خندیدم و قهوه را برداشتم. شیرین کردم و کم‌کم شروع کردم به نوشیدن.

او هم بدش نیامده بود: «خوب، بعد چه شد؟»

«بله، به آنکارا که رسیدیم وقتی از من خداحافظی می‌کرد، فیضی عجیب هم نصیبم کرد. البته با لبخند و احترام - و یک شرط.»
«اوه، چه فیضی؟ یک بوسه از روی گونه؟»

خندیدم: «بله، استاد.» ولی یک صد دلاری هم از یک جای کیفش درآورد و به من داد، و گفت بهتر است مسافرت با کشتی را فراموش کنم و با هواپیما به نیویورک بروم. اول تشکر و انکار کردم، نگرفتم. او گفت اگر نگیرم روح و قلبش از من تیره می‌شود.»

«یا حضرت مسیح.»

«گفت اگر زودتر به مینه‌سوتا برسم، شاید قبل از نام‌نویسی کاری گیرم بیاید و مخارجم تأمین شود.»

«گرفتی؟»

«آنقدر به خاطر مسیح اصرار کرد و گفت اگر این وام را از او نگیرم...»

«وام؟»

«بله، استاد. گفت اگر نگیرم مسیح از من و او ناراحت خواهد شد. نشانی خودش را هم در شهر بوستون ایالت ماساچوست به من داد، که بعدها به هم نامه بنویسیم.»

«پس شرطش این بود، راهبه الیزابت همینگ وی؟ وام.»

«نه خیر، پروفیسور. شرطش این بود که در سالهای آتند هر روز عید کریسمس، هر جا بودم، اگر پول داشتم، یک پنج دلاری در صندوق خیرات و میراث یک کلیسا بیندازم تا صد دلار تمام شود.»
دکتر با خنده شیرین و چشمهای سبز و درشتش نگاهی از پنجره به آسمان انداخت.

«پس با هواپیما آمدی نیویورک... بعد از اتوبوس و قطار و غیره.»

«بالوفت هانزای آلمانیها که ارزانتر بود آمدم.»

«خوب.»

«بطوری که وقتی با اتوبوس به سنت پال رسیدم، هنوز انقدری داشتم که ترتیب پول نام نویسی و خوابگاه را بدهم.»

«متوجه هستم.»

گفتم: «البته می دانید، اینجا برای دانشجویانی که مقیم این ایالت هستند خرج تحصیل و خرج خوابگاهی وجود ندارد. ولی برای دانشجویانی که مال خارج از ایالت هستند، مقداری خرج تحصیل و خوابگاه (Non-Resident Fee) گرفته می شود.»

«بله، متوجه هستم.»

«و البته برای کتاب و لباس در این منطقه سرد. و سایر خرج و مخارج کوچک دیگر.»

«در ایران کسی را نداری که چیزی برای خرج و برج بفرسته؟»
 «نه، پروفیسور. پدر و مادر من در بچگی فوت کردند. پدرم زن بومی هم داشت که اون نامادری و بچه‌هاش با ما اصلاً رابطه ندارند.»
 «در امریکا چی؟»

«هاه...» پشت گردنم را خاراندم: «بله، یک برادر بزرگتر از خودم دارم در سن خوزه کالیفرنیا که نابغه‌س و در بیست و هفت سالگی استاد دانشگاه شده... استاد فلسفه و عرفان شرق... صوفی مسلک. ولی از او بر نمی‌آد.»
 «چرا؟»

«صوفی و یوگی و بودائی و زرتشتی شده... در یک دخمه زندگی می‌کنه. گیاهخواره. دور و برش هم مدام از این هیپیها و یوگائیها و بودائیها هستند... نخواستم سربارش بشوم.»
 «اصلاً ندیدیش تا حالا که آمدی امریکا؟»

«براش چند نامه نوشتم. تعطیلات کرسمس هم اگر شد با اتوبوس میرم کالیفرنیا می‌بینمش.»
 اخمهایش را کمی با کنجکاوی توی هم کرد: «گفتی پدرت در آن واحد دو تازن داشت؟»

«بله، پروفیسور. در ایران مسلمان شیعه مرد، حق چهار از دواج را دارد. در واقع، طبق قانون مرد می‌تواند علاوه بر داشتن چهار زن عقد رسمی، چند تازن دیگر هم صیغه کند. حلاله!»
 «زن چی؟» می‌خندد.

«زن حق نداره. فقط شوهر. البته مگر طلاق ملاق راه بیفته.»

«عجب! جامعه شما با جامعه ما فرقهائی داره.»

خواستم بگویم بله. شنیده‌ام مردها با مردها هم ازدواج می‌کنند، فاکتور گرفتم. برای منظور خاصی آمده بودم. نمی‌خواستم مهر و محبتی را که فکر می‌کردم به من پیدا کرده بود، بر باد دهم.

در عوض گفتم: «خانم راهبه الیزابت همینگ وی چیزی در یک سفر بیست و چهار ساعته و خداحافظی به من آموخت که از عقاید و آرمانهای اولین پیامبر ملی ایرانیان در قرن‌ها پیش است. اولین پیامبر ایران: حضرت زرتشت.»

«زرتشت؟»

«برادرم درباره او خیلی چیزها می‌داند و خود کتاب زرتشت و کتابهای درباره آیین او را زیاد دارد. حضرت زرتشت قرن‌ها قبل از میلاد حضرت مسیح زندگی می‌کرده است.»

«جالبه.»

«خیلی، استاد.»

«داری من مسیحی کلیسا بروی مومن را هم به تحرک می‌اندازی.»
«متأسفم وقت عزیز و گرانبهای شما را گرفتم.» داشت نیم ساعت می‌شد.

«به هیچ وجه. شما استثنایی هستید.»

«استاد، جنابعالی تا امروز، اولین استاد بی‌نظیر زندگی من هستید... در فکر و در کار و در سخن.»

«بیا زیاد احساساتی نباشیم، خواهش می‌کنم.»

سرم را انداختم پائین.

گفت: «اول که آمدی گفتم دلیل از مزاحمت - که حالا باید بگویم

—مراحمتمت — این بود که، چه بود، تقاضائی داشتی؟
 سرم را بلند کردم و با احترام گفتم: «آیا امکانش هست که در اینجا در
 یکی از آزمایشگاههای شیمی — که دیده‌ام بعضی از دانشجویان هم در
 نیمه وقت دارند... خیری به بنده هم پرسه؟»
 حالا تازه فهمیدم و خندیدم.

گفت: «بلدی لوله آزمایش بشوری؟ Test Tube»
 من هم خندیدم.

گفتم: «من از پنج شش سالگی کار می‌کردم و تست تیوب می‌شستم،
 با خوشحالی بلند شد و آمد طرف من، با من دست داد.
 گفت: «در هفته، در ساعتهائی که کلاس نداری، چند ساعت آزادی؟»
 «بین کلاسها، فکر می‌کنم ده دوازده ساعت در هفته.»
 «ترتیبش را می‌دهم.»

«ولی بنده که خارجی‌ام اجازه کار رسمی ندارم. شنیده‌ام باید برای
 کسانی که اهل این ایالت نیستند از شهر داری مجوز کار گرفت.»
 «من خودم ترتیب اون رو هم می‌دهم.»
 «از فردا؟»

گفت: «بله، ولی ساعتی یک دلار.»
 «از سر بندهم زیاده. تا آخر ترم دویست دلاری داریم. هنوز هم چیزکی
 مانده.»

«پس جای امیدواری هست.»

«متشکرم.»

«فردا بعد از کلاس بیرون برو. بیا تا من شما را به متصدی یکی از
 آزمایشگاهها معرفی کنم.»

«بسیار بسیار ممنون. از این فکر نیک و کار نیک شما.»

«و زیاد هم مثل الیزابت همینگ وی نشو.»

«چشم استاد. ونی راهبه های جهان پیما به بیشتر ادیان، غیر از مسیحیت هم آشنائی دارند. از بودائی گرفته تا کلیمی و اسلام و البته از آیین زرتشت... گفتم که این بانوی راهبه شش هفت ماه به قول خودش در ایران می گشته.»

«شما هم مثل برادرت در سن خوزه، انگار اهل اون حرفها هستی؟»

«شاید... اما اون زده به سیم آخر. برای همین است که نرفتم پهلوش، من اهل زندگی ساده.»

«اوه؟...»

«گرچه در بیجگی م مثل مسلمانهای خوب هر روز و شب هفده رکعت نماز می خوندم و سالی یک ماه روزه می گرفتم، البته به شیوه زیر بازارچه ای های تهر و به فرمایش مادر بزرگم.»

«تمام پیامبران جهان - آقای آریان - از پرستش و ستایش خداوند خیر می دهند.»

«بله، حضرت مسیح از عشق به خدا و مردم، حضرت محمد از ستایش خداوند و مهربانی و بخشایش و عبادت، و حضرت زرتشت، از اندیشه نیک و کردار نیک و گفتار نیک.»

«خوبه.»

«شما کلیسا دارید، مسلمانها مسجد، زرتشتیها هم هنوز آتشکده.»

«ممکنه اطلاعات بیشتری درباره آتشکده به من بدهی؟»

«این را روزی می گویم که برادرم از سن خوزه در نامه و کتابهایی جنابعالی را روشن کنند.»

«مرسی. فردا بعد از کلاس شیمی...»

«روی چشم.»

«مراقب باش. ماهمه آتشکده‌های خصوصی خودمان را داریم.»

«بله.»

البته در آن لحظه منظورش را از این حرف آخرش که احتمالاً معنی خاصی داشت، نفهمیدم. بلند شدم.

با تعظیم کوچکی خداحافظی کردم و از دفترش بیرون آمدم.

آن روز غروب، سر شام، توی سالن غذاخوری خوابگاه با دوست و هم اتاقیم دیوید تیلور درباره ملاقاتم با استادمان دکتر آلمر فراهام حرف زدیم، و پیشنهاد کار نیمه وقت هفته‌ای چند ساعت در آزمایشگاه را به او گفتم. گفتم چه مرد با شخصیت و مهربان و عجیبی است — و این را سر کلاس نمی‌شد درست فهمید — گرچه با آن قد بلند و ظاهر آراسته و وقار... تمام دانشجویهای دختر می‌رفتند ردیف جلو می‌نشستند و عاشقش بودند.

دیوید هم که جوانی بیست ساله و خوش قیافه بود، در حالی که با چنگال، استیک و خلال سیب‌زمینی سرخ کرده با کچاپ را می‌لمباند، گفت: «من آلمر فراهام را از همه بهتر می‌شناسم. این کارش درباره تو فقط یک اِسیلون از شخصیت آلمره. ما همشهری هستیم.»

«اوه؟»

یادم آمد که دیوید تیلور مال شهر دلوث مینه‌سوتا در کرانه دریاچه سوپریور بود، که با شهر سنت‌پال پنجاه شصت مایل یا هشتاد کیلومتر بیشتر فاصله نداشت. اگرچه خودش یک فورد کویه چهار سیلندر زیر پا داشت، اما به خواهش پدر و مادرش که هر دو از تجار کارهای دارویی و شیمیائی بودند، شبها را در سنت‌پال، در خوابگاه می‌گذراند. که هر روز

صبح زود و هر صبح و غروب توی بزرگراه رفت و آمد نکند و به کدره و تکالیف کلاسهایش هم بهتر برسد. او هم مثل من رشته علوه می خواند ولی بین دخترها زیاد طرفدار داشت، گرچه دیوید از اینکه ضیق مقررت دانشگاه، دخترهای دانشجو باید شبها قبل از ساعت ۹ به خوابگاه بزرگ خود می رفتند و گر نه تنبیه انضباطی و شاید هم اخراج می شدند، دنجور بود. آن دوران دهه ۱۹۵۰، ایالات متحد دوران آرام و محتاطی را می گذراند و تمدن آرامی داشت... آن سالها رئیس جمهور پرزیدنت ژنرال دوایت آیزنهاور بود و معاونش ریچارد نیکسون و دولت امریکا به کشورهای دیگر دنیا کار زیادی نداشت و ترجیح می داد با بیشتر ملل جهان دوستی و همکاری داشته باشد بخصوص با شاهنشاه محمدرضا پهلوی خودمان!!

گفتم: «از آلر فراهام حرف بزن. از زندگی». «

گفت: «انگار از امروز دکتر افتاده توی روح و قلب بعضیها.»

«از خیلی چیزها حرف زدیم.»

«از زنش مارگریت هم حرف زد؟»

«نه. فقط گفت زنش مارگریت از آیینهای مذهبی خیلی خوشش می آید.

چه شکلی به؟ کار میکنه؟»

«کارش که خانه داریه. اما شکلش رو صبر کن تا ببینی.»

«د...» فکر کردم با این حرفش بگویند صبر کنم فیلم بعدی مرلین مونرو

رو ببینم.

پرسیدم: «چند تا بچه دارند؟ آلر باید پنجاه و پنج شصت سال رو داشته

باشه.»

«بچه ندارند. پدر و مادرش هم در دلوث مرده اند.»

«پدر و مادر آلر؟»

«آره.»

«آلمر و مارگریت چطور با هم آشنا می شوند؟ گفتی از دبیرستان؟»

«مارگریت عاشق و کشته آلمر میشه.»

«آلمر خودش چی؟»

«اونم از همان سالهای اول عاشق و کشته و مرده - بیشتر مرده -

مارگریت میشه که هنوزم هست.»

«چطور بچه ندارند؟»

«از فک و فامیل خودم که از فک و فامیل دور آلمر فراهم خبرهائی

دارند شنیدم زن آلمر بچه ش نمیشه. دکترها دیدنشون. مارگریت یه جور

نارسائی داره. شنیدم یک دل نه صد دل عاشق شوهر شه. آلمر هم خیلی

مارگریت رو دوست داره، از دبیرستان هم که بودند. ولی صبر کن ببینیش.»

«منتظرم.»

«پس عاشق هم بوده...»

«از بندر دلوث؟...»

«و در دانشگاه مینه سوتا در سنت پال خودمان. اما مارگریت از سال دوم

دانشگاه رو ول میکنه، چون اصلاً حال درس خواندن نداشته.»

«طفلک. و آلمر هم ولش نکرده...»

«آلمر فراهم زندگیش رو به دلیل عشق مارگریت و برای او خالی نگه

داشته.»

«عشق.»

«میدونستی تا حالا آلمر یک سخته قلبی هم داشته؟»

«نه! به قیافه ش نمیداد.»

«خیلی دردها داره.»

حالا یادم رفته بود بقیه استیک و هله هوله‌های توی بشقرب و دسره ر بخورم.

«به نظر نمیاد، با اون شکل و قد و قواره. فقط صورتش سفید و کمی ماته.»

«استیک و سیب زمینی هات داره یخ می‌بنده. منم بعد از شام بی‌بند بیرون.»

دیوید هر شب با یک دختر دانشجو رانده و روهم می‌گذاشتند. به اصطلاح خودشان «دیت» داشتند تا ساعت ۹. لابد می‌رفتند گوشه‌ای. با فورد کوپه دیوید بیرون شهر و یا سینما، حرف می‌زدند و ماچ و بوسه یا به قول خودشان یک می‌کردند.»

«دکتر و مارگریت تعطیلات چه کار می‌کنند؟ جایی میرن؟»

«آلمر که رئیس دپارتمان شیمی‌یه. یک ماه بیشتر تعطیلات نداره. گاهی ترمهای تابستانی هم دارند. اما شنیده‌م یک تابستان رفته‌اند گلاسکو در شمال اسکاتلند. اونجا همون بندری‌یه که جد و آباء آلمر زندگی کرده بودند. پنجاه شصت مایلی جنوب نروژ... آلمر به گذشته‌اش خیلی وابسته است...»

دیوید دسره پای سیب و بستنی‌اش را کشید جلوش و قند انداخت توی فنجان قهوه‌اش. یعنی «فینیش».

من آهی کشیدم و گفتم: «اما شما کشور خرابی دارید - یعنی مردم خرابی دارید.»

«خوش آمدی به بهشت برین.»

«خیلی بهشت برین هم نیست. یعنی بعضی کارها تون عوضی‌یه.»

«مثل من که شبها تا ۹ میرم عشق؟»

«نه مثل اوایل همین ترم که من هفده تا واحد گرفته بودم و یه واحدش هم ورزش بود. میدونی که باید دو واحد ورزش هم اجباراً بگیری؟ یادته چه به سر من اومد؟»

«آره. دو واحد انتخابی یه. تنیس، والیبال، فوتیبال، رقص...»
 «اما گفتند شن جباری یه. اگر دانشجو شنا بلد باشه، می تونه هر واحد دیگه رو انتخاب کنه. ونی گرسنه بند نبشه (متحاز می کردند) باید اولین واحد ورزش رو شنا بگیره.»

«آره یادم هست. کمدمی خوشگلی بود.»
 «من هم که بچه زیر بازارچه تهرون بودم، شنا بلد نبودم. بنابراین مجبورم کردند برای کلاس شنا ثبت نام کنم.»
 «و روزی که رفتی سر کلاس، اول دوش گرفتی و بعد مایو پوشیدی که بری توی سالن استخر سر پوشیده، جناب دبیر گفت: مایو تو در بیار. شنا لخت...»

خندیدم. «من هم گر گرفتم، آره، و چون دیدم بقیه بچه هام لخت و پتی دارند می روند طرف سالن - و چه کثافت کاری. ضد آئین و سنت های ما بود - ول کردم آمدم لباس پوشیدم رفتم بیرون.»
 «و رفتی پیش دکتر آلمر فراهم که مشاور درسی دانشگاهت هم بود.»
 «داشت گریه می گرفت.»

«او هم برات قهوه ریخت و گفت این از رسوم جزو تمدن ماست که از تمدن یونان باستان سرچشمه گرفته. میدونی لابد شنیدی و مجسمه هاشون رو هم دیدی، خداهاشون هم لخت و پتی راه می رفتن.»
 «به مینه سوتا چه ربطی داره؟»

دیوید خندید و قهوه اش را تمام کرد. «و آلمر شمارو مجاب کرد که

بری کلاس ورزش رو بگذرونی، و رفتی.»

«و هر هفته دو ساعت همه برهنه سر کلاس آب تنی.»

«تمام کلاس همه لخت شیرجه و زیرآبی.»

«آخ.»

«میدونم چرا اول دیوونه شدی، مستر جلال آریان.» باز خندید

«چرا؟»

«چون کلاس میکس نبود. فقط پسرها بودند!»

«دیوید!»

«ترم دیگه برای واحد ورزش رقص بگیر که میکس اند.»

«دیوید اون کلاس مزخرف و زشت بود.»

«شنیده‌م لزوم این کلاس به این دلیل است که انسان جوان و خام را

به واقعیت جهانی که در آن زندگی می‌کند آگاه می‌کنه.»

با دستمال لب و دهانش را پاک کرد، و بعد گفت:

«دوست من، اگر می‌خوای در امریکا لیسانس فیزیک و شیمی بگیری،

باید بلند باشی لخت و پتی شیرجه بری.»

بلند شد و سینی‌اش را برداشت برد سر تاقچه دستشویی.

خداحافظی کردیم، چون او می‌رفت بیرون، کیف و حال. من هم

بالاخره ته‌غذایم را در آوردم و بلند شدم، رفتم بالا توی اتاقم و سرگرم

شدم به کار و تکالیف.

آن شب نامه‌ای هم به برادر مرتاض و صوفی مسلک خودم در سن خوزه

کالیفرنیا نوشتم و از گرفتن کار نیمه وقت در آزمایشگاه دانشگاه توسط

مرد خوب و مهربانی که با من و زندگی من و آئین و رسوم کشورم آشنا شده

بود، خبر دادم.

به او نوشتم که در ایام کریسمس برای دیدنش به سن خوزه می آیم، با اتوبوس... چون او کسی نبود که حواریون هیپی و یوگائی خوش مشنگ خود را در سن خوزه ترک کند و به سیاحت مینه سوتا و سنت پال طرفهای کاتادا بپید. ضمناً از او خواستم که چون دکتر آلمر فراهام به اهمیت آشو زرتشت بزرگ ما پی برده و کمی علاقه مند شده بود خوشحالم کند و کتاب انگلیسی طلوع و غروب دین زرتشتی پروفیسور رابین سی. زینر را که از اساتید دانشگاه آکسفورد انگلستان بود و هست (می دانستم برادرم این کتاب را دارد) برایم بفرستد تا آن را به عنوان هدیه کریسمس به دکتر آلمر فراهام خوب برسانم.

از موضوع کلاس شنای ترم اول در دانشگاه مینه سوتا به او نوشتم که حالش در میان حواریون هیپی و بودائی و یوگائی به هم نخورد. مرده شور خدایان لخت و همه جا برهنه یونان قدیم و آغازگر تمدن غرب را هم ببرد.

آن سال پائیز، تا ۲۵ دسامبر که تعطیلات کریسمس و ژانویه ۱۹۵۷ شروع می‌شد، من با دو سه تا بعدازظهر کار کردن در آزمایشگاه پژوهشی، مقداری پول جمع کردم و به حساب جاری اندک بانکی ام گذاشتم - هیچوقت با خودم پول حمل نمی‌کردم. (حتی موقعی که به سلمانی می‌رفتم، با چک یک دلاری حسابم را می‌پرداختم).

در نظر داشتم برای تعطیلات کریسمس و سال نو که دو هفته‌ای طول می‌کشید برای دیدار برادری که یازده سالی می‌شد او را ندیده بودم - و برای خودش در سن خوزه اسم در کرده بود با اتوبوس، سفری به سن خوزه کنم. او در سیزده سالگی (همیشه کرم بلوغ و سیر و سفر در جهان بزرگ را داشت و انگلیسی هم بلد بود) با اجازه پدرمان ارباب حسن کاسب محله‌های گلوبندک و سه‌راه شاپور که اسم و رسمی داشت، همراه یک زن و مرد کشیش امریکائی مسیحی پروتستانی که مبلغین مذهبی بودند و در عطشهای بازارچه در نظر نگاه - در یک کلیسای کوچک زندگی می‌کردند - راهی سفر شد، و اول به چین رزاین و بعد به کالیفرنیا رسید. او شاگرد اعجوبه و استثنایی بود و در شانزده سالگی دیپلم، و در بیست و دو سه سالگی از دانشگاه سن خوزه درجه دکتراى فلسفه و عرفان

شرق شناسی گرفته بود و حالا در بیست و هفت هشت سالگی هم تدریس می‌کرد و هم هیپی‌بازی و هم یوگا بازی و بودا بازی و زرتشتی بازی. از من که در بیست و چهار سالگی به زور به سال اول شیمی رسیده بودم خیلی خیلی جلوتر بود. از ظرفی هم معتاد به زندگی غیر عادی. به هر حال از طریق نامه‌هایی که به هم می‌نوشتیم، حالا با وضعیت من آشنا بود و می‌دانست ایام کریسمس امسال، چند روزی هوار سرش می‌شوم. گفتم دو سه روز چون باید با اتوبوس می‌رفتم و زود برمی‌گشتم و تا برای ترم دوم نام نویسی کنم و از کارم هم نمانم. این در حالی بود که باید بیشتر از دو هزار کیلومتری جاده زمستانی و پر برف و یخبندان شمال ایالات متحد آمریکا را که خالی از دغمصه هم نبود، بپیمایم.

اما با کمال تعجب، شب قبل از این سفرم به کالیفرنیا اتفاقی غریب افتاد که انتظارش را نداشتم... دکتر فراهام که از قبل می‌دانست من فردای شب کریسمس می‌خواهم با اتوبوس درب و داغون گری هاند باس به سن خوزه بروم، ترتیبی داده بود... البته با خواهش و التماس همسرش مارگریت، که مرا ندیده ولی درباره‌ام شنیده بود. که شب کریسمس را چند ساعتی مهمان آنها باشم و روز بعد سفر کنم.

و البته روی حرف آلمر نیک‌کردار و انسان آرمانی زندگی امسال من که نمی‌شد حرف زد.

پس از شروع تعطیلات کریسمس و بسته شدن خوابگاه، دو روز را در خانه یک همشاگردی دوستم که اهل همین سنت پال بود بیتوته کرده بودم. دعوت شب کریسمس آلمر و مارگریت را پذیرفتم.

خانه آلمر و مارگریت فراهام یک عمارت یک طبقه نه چندان بزرگ

بود، با باغ و چمن و گل و گیاه فراوان که در آن غروب، همه چیزش زیر برف کریسمس فرو رفته بود. در ورودی سه چهار پله به بالا می خورد که معلوم می کرد در طبقه زیر هم اتاق یا انباری دارند. کسی هم که آمد و در را باز کرد... و معلوم شد منتظر من بوده - خود آلمر فراهم بود. مرا با شادی و مهربانی به داخل دعوت کرد، و چند لحظه بعد چشمم به میسز مارگریت فراهم افتاد.

مارگریت فراهم اندام خیلی ریزه و چاقی داشت با صورت سبزه و پُف کرده، چشمهای بی رنگ، موهای سیاه بالای سرش جمع کرده و وقتی خندید و Merry Christmas گفت، دیدم وسط بعضی دندانهای ریزش هم - به قول آن و قتهای زیر بازارچه - کرم خورده است. در ترادف با قد بلند، چهره سفید و دلنشین و چشمهای درشت آبی آلمر، چهره او تناقض داشت. (و بزودی فهمیدم که چرا وقتی از دیوید تیلور پرسیده بودم چطور؟ گفته بود صبر کن تا ببینیش.) مارلین مونروی هولیوود نبود.

اما مارگریت در عوض، خوش صحبت و مهربان از آب درآمد، به خصوص شب کریسمس و جلو یک دانشجوی خارجه ای جوان مال آنطرفهای دنیا. اتاق پذیرائی شان هم خیلی شیک و ظریف بود، اتاقی نسبتاً بزرگ با مبلمان آبی گلدار، و یک قالیچه زرشکی گلدار، و البته امشب مزین به درخت کریسمس، با گلهای لامپهای کوچک و عروسکهای فرشته مانند رنگارنگ... و زیرش دو سه تا پاکت کادو... و کیک. کس دیگری آن شب مهمان نبود.

وقتی نشستیم، مارگریت با بلوز سفید و دامن فیروزه ای که اندام ریزش را چاقتر و پُف کرده تر نشان می داد، رفت و برایمان قهوه و شیرینی آورد، بعد روی یک صندلی دسته دار بلند نشست که قدش را نسبت به قد بلند

آلمر که روی مبل نشسته بود، کوچک نشان ندهد. آلمر آن شب مثل همیشه، کت و شلوار سُرمه‌ای و کراوات صورتی رنگ به تن داشت که اندام لاغر و بلندش را آرامته نشان می‌داد.

مارگریت گفت: «این درخت رو آلمر خودش تزئین کرده. همیشه شبهای کریسمس این کارو می‌کنه. عاشق درخت کریسمسه.»

گفتم: «و عاشق شما. عالی‌به. این اولین باری‌به که من درخت کریسمس می‌بینم. اونهم به این قشنگی و تجمل.»

«دوست داره. عشق و سنت شب کریسمسه.»

«به سلیقه‌شان که میاد Merry Christmas»

هر دو تشکر کردند. «Merry Christmas»

بعد مارگریت پرسید: «آلمر می‌گفت شما فردا زاهی سن خوزه کالیفرنیا هستید، درست‌ه؟»

«بله. اگر خدا بخواد.»

«جتماً. و امیدوارم خوش بگذره.» یک قطعه کیک برایم برید و جلویم گذاشت.

«مرسی. ولی فکر نکنم زیاد خوش بگذره.»

«چرا؟»

«برادرم نوشته توی یک کلبه بیرون شهر زندگی می‌کنه و مدام حواریون بودائی و هیپی‌وار و مریداش دور و برش هستند.»

«زن که نگرفته؟»

«نه بابا. گیاهخوار هم هست. ولی خوب، اهل فلسفه و عرفان هم

هست.»

«چند سالشه؟»

«از من چهار سال بزرگتره. اما دکترای استثنائی داره و فلسفه و عرفان تدریس می‌کنه.»

«دختر مُختر؟» خندید، خنده‌اش کمی لوس بود و به این خانم نمی‌آمد. آلمر به شوخی گفت: «مارگریت!» ولی لبخند زد. بعد بلند شد و او را بوسید.

مارگریت پرسید: «شما خواهر و برادر دیگری هم دارید؟ در ایران؟»
 «یک خواهر تنی دارم که تازگیها شوهر کرده به یک دکتر. یک برادر کوچکم که مریضه کمی رماتیسم قلبی داره و پیش خاله‌مون زندگی می‌کنه، و مدرسه هم میره. کمی هم ریزه‌س.»

آلمر با خنده گفت: «از زن دیگر پدرجان چندتا؟»

«ده دوازده تا... دو تاشان هم شنیده‌ام افتاده‌ن.»

آلمر با لبخند گفت: «خدا خیرشون بده.» اما انگار حسرت کلامی هم در لحن و صدایش بود. بچه نداشتن. یک عمر بی‌بچه بودن.

مارگریت که انگار توی دنیای خودش بود... با حیرت پرسید: «افتاده‌ن؟ چه جوری افتاده‌ن؟» لابد خیال می‌کرد از بالای پله‌ها یا از روی پشت‌بام افتاده‌اند.

گفتم: «هنوز به دنیا نیامده توی رحم مادرشون، که زن اول بابا بود تلف شده‌ن و یک خانم مامای محله آورده‌ن درشون آورده. آن وقتها توی تهران که مریضخانه نبوده، یا زیاد نبوده. محله‌های فقیرنشین زیاد بوده. زنهایی توی هر محله یا شهر یا دهات برای زایمان بودند که به آنها می‌گفتند «ماما» زائورا روی تشت خاکستر می‌نشاندند و نوزاد را به دنیا می‌آوردند و نافش می‌بریدند و خون روی خاکسترها می‌ریخت. البته حالا بیمارستان زیاده.»
 آلمر و مارگریت به هم نگاه نگاه می‌کردند. این وقتها ایران کجا و

ایالات متحد آمریکا با ساختمان صدوپنچ طبقه‌ای Empire State در نیویورک کجا. برای اینکه به خنده‌شان بیاندازم و شب کریسمس عزیزشان را دلپذیرتر کنم، گفتم:

«من خودم هم بیست و چهار سال پیش توی زیرزمین منزل مان، در یک تشت خاکستر و خون به این دنیا تشریف آوردم. ولی بعد آمدم و از پاریس پرواز کردم به نیویورک شما.»

هر دو کمی خندیدند و در حالی که مارگریت بلند شد تا یک صفحه مناسب شب کریسمس بگذارد، من در چشمهای آلمر می‌دیدم که موضوع، تشت و خاکستر و خون نبود، موضوع بچه بود. احساس می‌کردم چقدر بچه می‌خواسته. و یاد حرف دیوید تیلور افتادم که گفته بود مارگریت مرضی داشته که بچه‌دار نمی‌شده. ولی آلمر طلاقش نمی‌داده، چون همدیگر را دوست داشتند. بعد مارگریت آمد و دوباره سر جایش نشست. در حالی که برای آلمر و خودش هم کیک می‌برید، پرسید:

«و چه جوری می‌خواهید بروید کالیفرنیا ما در این وسط چله زمستان؟ این راه دراز را تا اقیانوس کبیر؟»

نمی‌خواستم حرف اتوبوس‌گری‌هاند قراضه را در این شب مبارک کریسمس وسط بکشم، گرچه هنوز بلیت هم نخریده بودم، چون به من گفته بودند بلیت همیشه توی ترمینال هست... روزی پنج شش تا سرویس داشتند.

گفتم: «کالیفرنیا شما همیشه بهشت رویاهای من بوده - از وقتی برادرم رفت آنجا و برایم نامه می‌نوشت... هنوز هم رویای من است.»

«با چی میرید؟»

با اخم ولی با خون سردی گفتم: «با سیستم اتو بوس گری هانله
آلمر با لبخند فوری گفتم: «این طور نیست.» و مرا به حیرت
انداخت.

«این طور نیست؟» مقصودش را نفهمیدم.

آلمر رو به همسرش گفتم: «مارگریت عزیز، پاشو هدیه‌های کریسمس
را از زیر درخت بیار، خواهش می‌کنم.»

مارگریت با خوشحالی و قد ریز و خپله‌اش بلند شد و رفت سه تا پاکت
و جعبه‌های کوچک را آورد، و تقسیم کرد، چون می‌دانست کدام مال
کیست. من صبر کردم تا آنها هدیه‌ی خودشان را بدهند و هدیه‌ی خودم را که
یک پاکت نسبتاً بزرگ بود باز نکردم. فکر کردم باید یک کارت پستال
تیریک کریسمس قشنگ باشد.

هدیه مارگریت به آلمر قاب تابلوی خیلی شیک و عتیقه حضرت مسیح
در شب شام آخر بود که من قبلاً نظیر آن را خیلی جاها دیده بودم، که آلمر
آن را بوسید و از همسرش با بوسه‌ای در کنار پیشانی تشکر کرد. هدیه آلمر
به مارگریت یک گردنبند طلای ناب با صلیب درشت قیمتی بود، که لابد
می‌دانست مارگریت آن را دوست دارد، و در آرزویش بوده. مارگریت هم
تشکر کرد و بلند شد آمد آلمر را جلو من یک ماچ درست و حسابی از لب
و لوجه کرد. انگار بعد از سی سال از دواج دفعه اولش بود که کیف و حال
می‌کرد. آلمر هم بدش نیامد و به من با لبخند نگاه کرد. بعد مطابق سنت
من هم پاکت خودم را باز کردم. خدا خدا می‌کردم پول عیدی نباشد. ولی
محتوای آن یک کارت پستال کریسمس قشنگ بود با گل‌های
رنگارنگ... و در وسط آن علاوه بر Merry Christmas Dear Jalal
به خط آلمر، یک بلیت هواپیمای دوسره به نام من از مینی آپولیس

به سانفرانسیسکو بود به تاریخ بعلاز ظهر روز بعد و باز گشت Open.
 (سن خوزه هنوز فرو دگاه نداشت. مینی آپولیس که از شهرهای بزرگ
 ایالت مینه‌سوتا بود تا سنت پال ده کیلومتر بیشتر فاصله نداشت.)
 آهی کشیدم و می‌خواستم بلند شوم و مثل مارگریت آلمر را ماچ مالی
 کنم ولی جلو خویم را گرفتم و فقط با یک دست به سینه تئکر کردم...
 گفتم:

«یک سفر خوب به سانفرانسیسکو خوب کنار اقیانوس کبیر. تمام
 عمرم جزو رویاها و آرزوهای من بوده... و شما آن را امشب احیا
 کردید.»

«خوش بگذرون.»

با خوشحالی قلبی گفتم: «مرا یاد محبت الیزابت همینگی وی هم در
 آنکارا می‌اندازه. اندیشه نیک و کردار نیک.»
 مارگریت صدایش را بلند کرد ولی با لبخند گفت: «الیزابت همینگی وی
 دیگه کیه؟»

به سادگی گفتم: «یک راهبه خوب و هم سن و سال شما و برادرزاده
 ارنست همینگی وی نویسنده خودتان. که در طی سفرم حوالی شهر تیریز
 در اتوبوس با هم آشنا شدیم. سیر و سفر می‌کرد... کلیساها و دل دادن
 به مسیحیان دنیا و روشنگری از آرمانهای مسیحانه زندگیش بود.»
 «بر خلاف اون ارنست شون که مدام با تیر و تفنگ و شرپنل توی آفریقا
 حیوون می‌کشت و تیکه پاره می‌کرد.»

خندیدم: «اتفاقاً این درست همون چیزی‌به‌که راهبه الیزابت می‌گفت،
 و از او خوشش نمی‌اومد.»

«با شما آمد امریکا و رفت سر زندگیش؟»

«نه، مرا فرستاد امریکا. خودش در آنکارا و قونیه و آنجا قرارهایی

داشت.»

«خوش به حالش.»

۵

وقتی مارگریت برای تهیه شام رفت تا با ظرف و ظروفی که بسیار شیک و ظریف روی میز چیده شده ترتیب غذا را بدهد، دکتر آلمر فراهام هم شروع کرد تا مرا متحیر کند.

اول از همه دست دراز کرد و از کثوثی کنار ققه‌های کتاب یک شیشه شراب قرمز خوب درآورد و مقداری در لیوان مخصوص خودش ریخت. انگار سرشب هم کمی از آن بطری را، لاند نه چندان زیاد، دور از چشم مارگریت زده بود.

بعد گفت: «شام آخر، حضرت مسیح و حواریون از این مایع مقدس می نوشیدند.»

لبخند زدم و سرم را پائین آوردم. «تابلویی از شام آخر را امشب دیدم.»
«یا مسیح!»

خوشبختانه یا بدبختانه به من تعارف نکرد، چون وقتی مارگریت آمد، دیدم چه نگاه کسل کننده و بدی به شوهرش کرد، — که لابد عادت تمام عمرش بوده، می خوردن آلمر — اما دکتر اهمیت نداد.

پرسید: «تازگیها از الیزابت همینگ وی خبر نداری؟... گفتمی آدرس خانه اش را در بوستون به شما داد که مکاتبه داشته باشید.»

«یک نامه ماه گذشته برای او فرستادم... ولی جوابی نیامده.»

«لابد هنوز از سفرهایش برنگشته.»

«به احتمال زیاد. یک کارت تبریک کریسمس هم برایش هفته پیش

فرستادم.»

«مطمئنم وقتی برگرده با شما تماس میگیره. گفتم اندیشه نیک و کردار

نیکی داره که مرا یاد زرتشت پیامبر کیانی خود شما می اندازه. درباره اش

چیزهایی شنیده‌م.»

«بله، پروفور.»

«پیامبر کیانی شما هم با حواریون شراب می خورده؟» می خندد.

«شنیده‌م یه چیزی به اسم «هوم» می نوشیدند. ولی نه زیاد.»

«برادر شما در سن خوزه چی؟»

«او که شنیده‌ام لب نمی‌زنه. عرض کردم گیاهخوار هم هست. مایع

مقدّسش هم انگار چای سبز چینی‌یه.»

مارگریت با طعنه گفت: «خوش به حال بعضیها.»

دکتر فراهام با لبخند کمی نوشید و بعد رو به مارگریت گفت: «اگر

این قدر دوست نداشتم، می‌گذاشتم با جلال بری سن خوزه سیر و سفر.

پدر عشق بسوزد.»

من باز هم با لبخند سرم را پائین انداختم و یاد حرفهای دیوید تیلور

درباره آنها افتادم، که از سالهای دبیرستان دوست بودند و البته با اصرار و

خواهش و تمنای مارگریت با هم ازدواج بی حاصلی کرده بودند. سی سال

عشق پاک. بی بچه. بعد از اینکه مسلم شده بود که مارگریت نازا است،

حاضر نشده بود فرزندخوانده‌ای از یک جایی به قول خودشان Adopt

بکنند، یعنی خودشان بزرگش کنند - این کار در میان خانواده‌های خوب

امریکایی که دچار این مشکل بودند به جای طلاق و طلاق‌کشی و جدائی خیلی رسم بود. اما مارگریت نمی‌خواست احدی را بجز آلر توی خانه دوست داشته باشد. گرچه آلر به قول دیوید تیلور بدش نمی‌آمد و یکی دو بار هم همین پیشنهاد بی‌حاصل را کرده بود.

وقتی مارگریت دنبال غذا می‌رفت و می‌آمد و لفتش می‌داد، آلر که مست هم نبود، به من پیشنهاد کرد که بلند شوم تلفنی به برادرم در سن خوزه بزنم و تغییر وسیله سفر و ساعت ورودم را به فرودگاه سانفرانسیسکو به او اطلاع بدهم. همه چیز باید به ترتیب و انضباط پای‌تخته انجام می‌شد. و البته فکر خوب و از سر محبتی هم بود و من هم شماره تلفن برادرم را توی کیف جیب بغلم داشتم.

خود آلر بلند شد و کُد سن خوزه کالیفرنیا را گیر آورد، شماره را هم خودش گرفت و پس از گفتن هیلو و هنگامی که مطمئن شد گوشی را داد به من.

گوشی را گرفتم و صدای برادرم را اول به خوبی نشناختم. اما خودش بود.

به فارسی بلند گفتم: «آقای اسماعیل آریان؟»

صدای برادر افسانه‌ای سالها پیشم بود. گفت: «سلام، سلام. درود فراوان بر جلال آریان.»

به انگلیسی گفتم: «Merry Christmas...»

گفت: «ولش کن. درود فراوان بر تو و حضرت مسیح عشق مصلوبشان...»

گفتم: «درود بر تو.»

گفت: «ارباب حسن نماز خوان خودمون هم می خواره بودیم»
گفتم: «داداش، بابای ما حالا در حضرت امامزاده عبدالله علیه السلام
شاید ولعظیمه.»

غش غش زد: «خودت کجائی هنوز؟ سنت پال، مینه سوتا، ایالات متحد
امریکا؟»

«بله، منزل یک استاد گرامی با خوراک بوقلمون. جات خالی.»

«کی میای این طرفا؟ گفتی با اتوبوس گیری هاند؟»

آهی کشیدم. «نه. تغییراتی داده شده.»

«چه تغییراتی؟ زیادی خوردی؟»

«نه. عیدی کریسمس گرفته م.»

«چه عیدی؟»

«برای همین زنگ می زنم. فردا با هواپیما میام سانفرانسیسکو...»

«نه؟!»

«بله، داداش از طرف استاد عرفانی ام!»

«عالی یه، پسر.»

«هدیه کریسمس استادمه، نه میراث ارباب حسن مرحوم.»

«اسم شرکت هواپیمائی و ساعت پرواز و ساعت ورودت رو بده. من با

یکی از دوستان می آیم سوارت می کنیم میاریمت اینجا.»

«برای همین زنگ زدم.» اسم و شماره ها و ساعت های پرواز را از روی

بلیت که دستم بود رله کردم. او هم یادداشت می کرد. گفت:

«فردا ساعت شش ونیم بعداز ظهر فرودگاه مرکزی سانفرانسیسکو...»

«قربانت برم.»

«درود فراوان تا فردا.»

شام، خوراک بوقلمون تتوری خوبی بود، با سیبزمینی توی آلومینیوم پیچیده شده و پخته شده در فر یا کره و مایونز و دو سه جور سبزیجات و برای من و مارگریت قهوه. سر غذا مارگریت اصلا حرف نمی زد و شراب خوردن شوهرش را هم نگاه نمی کرد.

بعد از شام خواستم زنگی هم به دیوید تیلور در دلوث بزنم فوری منصرف شدم. اون الان یا مست بود، یا سرش گرم عشقبازی یا هر دو. تلفن آلر هم حیف بود.

آخر شب، من و دکتر آلر فراهام بیشتر درباره برادرم حرف زدیم. به استادم قول دادم چند کتاب انگلیسی خوب از آیین کیانی و دین ملی ایرانیان یا پارسیان برایش از برادرم بگیرم و بیاورم تقدیم کنم.

«متشکرم...»

مارگریت هم گفت: «خدا به همراه... امیدوارم سفر بسیار خوبی داشته باشید.»

«متشکرم. برای همه چیز.»

دکتر آلر فراهام گفت: «فردا اوائل بعد از ظهر خودم شما را به فرودگاه مینه آپولیس می رسونم.»

«متشکرم برای همه چیز.»

هنوز لیوان کوچکش دستش بود.

فقط آرزومند بودم «شام آخر» نباشد.

۶

روز اول کریسمس ۲۵ دسامبر ۱۹۵۶ بود که ساعت یک بعد از ظهر، پس از بازگشت از کلیسا، دکتر آلمر فراهام خودش تلفن کرد. — گرچه می دانست در خانه دوستی در همان سنت پال هستم. — که خودش هم ماشین داشت — داوطلب شد بیاید مرا از سنت پال به فرودگاه نزدیک مینه آپولیس، که نیم ساعتی بیشتر هم با این جا فاصله ندارد برساند. لابد هنوز کمی مت بود که استادانه یا پدرانه می خواست از همه چیز مطمئن باشد.

سر ساعت آمد و مرا به فرودگاه مینه آپولیس رساند، و پس از واریسی همه چیز، در آخرین لحظه مرا بوسید و خواست مراقب خودم باشم. مطمئن بود که برادرم قرار است و قول داده که مرا در فرودگاه بالدین بیتس در کرانه اقیانوس کبیر شبه جزیره سانفرانسیسکو افسانه‌ای، استقبال کند، خوش آمد گوید و با خودش به سن خوزه که حدود پنجاه شصت مایل در جنوب شرقی فرودگاه سانفرانسیسکو قرار داشت برسد... فوقش دو برابر مسافت تهران تا کرج خودمان.

اما پرواز مستقیم خوب آن روز که از ایالت مینه سوتای سر سبز شروع شد، از داکوتای جنوبی خشک، آیداهوی نسبتاً تر و تمیز گذشت. و بعد به اورگان پر جنگل و باغ کنار دریا رسید، و بعد کالیفرنیا. بعد مناظری از

اقیانوس کبیر، که علی پرود من علاوه بر غناهای خوب، پرواز آمریکن ایرلاینز، دو سه کلاس شری کم کلاری را هم به دلیل سواحل اقیانوسی سانفرانسیسکو نوشتیم چون تکرار پرواز داشت حس ششم بیکر آمیزی به من می‌نوشت پرواز و شری که ناگهان باعث شد موجی احساسات عجیب روح و سیتم را لریز کند.

فرودگاه سترال سانفرانسیسکو، نزدیکیهای لب اقیانوس، شمال دیلی سیتی هم عالی بود. هر نیم کیلومتری که طیاره پایین می‌آمد نمی‌فهمیدم چرا احساس تازه‌ای برایم داشت. شاید هم اثر شری بود که برای اولین بار در عمرم می‌نوشتیم.

از آن جا که فقط یک کیف و ساک دستی داشتم، منتظر گرفتن باگاژ هم نشدم. از راهروی خروج -Exit- آمدم بیرون و پشت طناب قرمز جلو مستقلین، هیکل دراز و ریشوی برادرم را (از عکسهایی که برای هم فرستاده بودیم) شناختم، که در کنار دو جوان هیپی ریشو، با موهای بلند تا روی شانه‌هایشان، ایستاده بود.

پس از مثلا سلام و ماچ و بوسه، از همان لحظه اول دلم از این سفر سن خوزه زیاد به قیلی ویلی نیافتاد. گرچه برادرم برایم افسانه‌ای بود، ولی نه مثل سانفرانسیسکوئی که امروز برای اولین بار دیده بودم. با ماشین یکی از حواریون ریش و پشمی برادرم، از فرودگاه آمدم طرف جنوب و از خیابانهای قشنگ، و بیشترشان دارای سرایشب و سربالائی، آمدم طرف خلیج سانفرانسیسکو، و پس از نیم ساعت رسیدیم به شهر پالو آلتو که تا سن خوزه، که نیم ساعت دیگر بیشتر راه نبود.

من و برادرم عقب نشسته بودیم و دو تا مرتاض هیپی جلو، و همه هم با هم انگلیسی حرف زدیم - بجز چند دقیقه‌ای که من و برادرم درباره

بازماندگان ارباب حسن از زن صیغه‌اش مامان پوری، یواشکی قلمی گفتگو کردیم.

«خب، یوسف چطور؟»

«همانطور رماتیسم قلبی و ریزه میزه - توی خودش، پیش خاله»

«فرنگیس چطور؟ شوهر که کرد؟»

«آره، خاله خانم شوهرش داد به یه دکتر. حالا آبادان توی بیمارستان

شرکت نفت.»

«بچه مچه؟ مکاتبه که نداریم.»

«یه دختر خوشگل سه ساله دارن. ثریا. ماه.»

«خوش به حالشون.»

«آره. خوش که هستند. هر سال تابستونها میرن پاریس که دکتر نقوی

تحصیل کرده اونجاست.»

یاد دکتر آلمر فراهم افتادم که سی سال در آرزوی یک بچه بوده، از یک زن کوچک قبلی که نمی توانست ولش کند. هیپها جلو خوش بودند و گاهی به زبان هندی یا چینی ورد سر می دادند و کیرکیر می خندیدند، و برادرم هم اغلب با آنها همصدا می شد و بشکن می زد. خوب، ناسلامتی او استادشان بود. گاهی هم به انگلیسی برایم ترجمه می کرد که بودائیم در واقع به معنای روشنائی مطلق روح بشر است. ولی من بدم نمی آمد زودتر که به سن خوزه، خانه برادرم می رسیدیم. و شام و می مطلق می زدیم تا من قبل از خواب خستگی این سفر دراز را حل کنم و خواب سافرانسیسکو را ببینم. بخصوص پس از گذشتن از روی پل قشنگ گلدن گیت یا دروازه طلایی که شهر را به برکلی وصل می کرد که شنیده بودم بهترین دانشگاههای کالیفرنیا را دارد و بعد از دیدن سافرانسیسکو

انگار آرزو پیدا کرده بودم برای گرفتن فوق لیسانس یا دکترا به آنجا بروم...
 آلمر فراهام و مارگریت را از دور هم می توانستم داشته باشم — و
 کریسمها هم می توانستم بروم سنت پال پهلوشان، و قرصم به الیزابت
 همینگوی را هم جلو چشم آنها، توی صندوق خیرات و میرات
 کلیسایشان بیتدازم.

اما خانه کلبه مانند برادرم، تقریباً بیرونهای سن خوزه و از اموال مسکونی
 دانشگاه، یک ساختمان قدیمی دو طبقه از آب درآمد، با مبلمان اسقاط و
 چیزی حدود سه چهار هزار جلد کتاب که از دیوارها بالا می رفت. برادرم
 مرا به اتاق کوچک بالا فرستاد که در زهوار در رفتگی دست کمی از هال
 پائین نداشت، با یک تختخواب دو نفره فکسّنی، اما با پنجره قشنگی که
 به مرغزارهای ستاکلارا باز می شد و کمی حال می داد — مردابهای قشنگ
 و قو و اردکهای بدون عرفان هندوئیسم و بودائی و مثنوی مولانا رومی
 خودمان.

آن شب دو سه تا دختر و پسر مرتاض دیگر هم به جمع ما پیوستند و
 چیزهایی هم با خودشان آوردند — ولی برای برادرم فقط غذای گیاهی و
 چای سبز چینی. دو تا از دخترها قیافه و اندام لاغر و لکتتو داشتند، با
 زلفهای سیاه و لو شده دور سرشان که بلندی آنها تا وسطهای ستون فقرات
 می آمد. اما دختر سومی چاق و چله و بلوند بود با رفتار نرم. و لهجه
 دخترهای انگلستان، شاید هم گلاسکوی اسکاتلند را داشت شبیه لهجه
 دکتر آلمر فراهام، اسمش هم کتی اسکات بود و با من که تازه به عنوان
 مهمان پیش برادرم آمده بودم، کمی مثلاً گرم گرفت و صحبت کرد. اما کی
 حق داشت جلو برادرم و محرمان خلوت آنس عرفانی آنها شیطانی بکند.

بزودی فهمیدم آنها هر شب که دور هم جمع می شدند (و گاهی از مواد مخدر و مشروب هم استفاده می کردند - البته بجز برادر مرتاض خودم که فقط پیپ می کشید و چای سبز چینی می نوشید)، مراسمی به یکی از عرفای شرق اختصاص می دادند و ورد او را می خواندند، موسیقی می گذاشتند و کمی هم می رقصیدند. و بعد هم گفتگو.

فقط جای دیوید تیلور خالی بود. اگر او می آمد، ممکن نبود ساعتی فیشرمنزوالف و دالی سیتی و شهر چینیهای خود سانفرانسیسکو را یک ساعت ول کند.

در مدت شش شبانروزی که من در سن خوزه و خلوت انس استاد و دلباختگان او بودم، یک روز هم با اتومبیل و محبت یکی از یاران به سانفرانسیسکو رفتم و هفت هشت ساعتی اطراف و سواحل و گلدن گیت و پلاژ فیشرمنز و آرف و اطراف را سیاحت کردم... انگار آن اقیانوس و سواحل قشنگ آن بخشی تازه از زندگی من شده بود. یا داشت می شد. کم کم دلم هم برای مرد خوب، آلمر فراهام و همسرش مارگریت تنگ شده بود - و خوشبختانه برای آنها از این سفر دو یادگاری نفیس از طرف برادرم می بردم، یکی نسخه انگلیسی طلوع و غروب آئین زرتشتی و یکی هم ترجمه انگلیسی گانای آئو زرتشت خودمان چاپ شهر گوجرات هندوستان را - تا اقلا آلمر را بیشتر با اولین دین ملی جهان کیانی آشنا کند.

اگرچه آنها خود مسیحی پاک بودند، و اولین پیام حضرت مسیح «عشق» بود (همسایه خود را دوست بدارید) ما ایرانیان قرنهای قبل از حضرت مسیح پیام حضرت آشور زرتشت خودمان را داشتیم که اندیشه نیک، کردار نیک و گفتار نیک بود. و من البته مطمئن بودم پروفیسور

آلمر فراهام به این پیام هم که اساس شخصیت خودش بود اعتقاد داشت
— اگرچه مارگریت از بعضی کردارهای نیک آلمر در شبها و روزهای
مقدس دل خوشی نداشت. ولی دوستش داشت، چون عاشق او بود، و
می دانست آلمر هم از دورهٔ دبیرستان دوستش دارد.

۷

در پایان سفر کذائی از سن خوزه به سنت پال، (روز قبل از نام‌نویسی ترم دوم) ترتیب مراسم نام‌نویسی و اقامت در خوابگاه را دادم. دکتر فراهام را تا روز اول کلاس ترم دوم ندیدم، تا کتابهای یادگاری برادرم را به او تقدیم کنم — ماهنوز شاگرد و استادی خوب بودیم، و من نمی‌خواستم فعلاً به خانه آنها و دیدار مارگریت بروم.

دو سه ماه این ترم هم، غیر از سر کلاس گاهی در دفترش یا در راهرو دوستانه ملاقات می‌کردیم، و او دایم مهربانی و تشکر می‌کرد، انگاری که من و برادرم اولین و تنها فرزندان او بودیم؛ یا شاید هم من این طور فکر می‌کردم.

البته دیوید تیلور را متصل می‌دیدم، بجز شنبه‌ها و یکشنبه‌ها رفت و آمد عاشقانه‌اش تا دلوث را داشت. من بیشتر ساعت‌های غیر کلاس را در آزمایشگاه شیمی می‌گذراندم. گاهی هم عصرهای یکشنبه به دیدن یک فیلم که در سینما سنت پال نزدیک کالج بود می‌رفتم. بخصوص فیلمهای مرلین مونرو.

یک روز دوشنبه، وسط‌های ترم، اواسط ماه آپریل، دیوید دلش گرفته بود و

پیشنهاد کرد بعد از اینکه کارم در آزمایشگاه تمام شد، برای شام به خوابگاه برویم، برویم شهر یک جای خوب شام بخوریم، «مهمان من.»

«دلت گرفته؟»

«لوزالمعده و کبدم گرفته. یه آبجوی حسابی می خوام که توی غذاخوری خوابگاه با شام ممنوع است.»

«باشه. واسه خاطر لوزالمعده‌ات، نه کبدت.»

«ما هم که هر دو بیست و دو سه سالمونه.»

یادم بود که در آن سالها در بارها و غذاخوری‌ها به جوانهای کمتر از بیست و یک سال مشروب پشروب نمی فروختند، مگر اینکه کارت شناسائی با سال تولد نشان بدهند.

رفتیم.

رستوران خوبی را وسط شهر، توی خیابان لینکلن بلد بود. یعنی شناس بود. برای هر دو سوپ و سالاد و پیتزای قارچ و تون و میگو و توبورگ سفارش داد و پیشخدمت با تعظیم و نیش باز رفت دنبال سرویس. ولی اول از همه لیوانهای ماگ توبورگ را آورد.

دیوید لیوانش را برداشت و گفت: «جلال بردار و بزن این اولیسه.

نترس با ماشین برمی گردیم. تلوتلو نمی خوری بیافتی توی خوب.»

من هم لیوانم را برداشتم، کمی نوشیدم.

گفتم: «بابا فردا ساعت نه آلمر داریم. امشب هم یه خورده تکلیف.»

گفت: «بخور... ما هر دو تکلیف شدیم...»

«من که دوازده سال پیش.»

«من هم هشت سال پیش.»

حالا پیشخدمت با سوپ و سالاد آمد و بعد دنبال پیتزای مورد علاقه

دیوید رفت. و چون لیوان دیوید خالی شده بود، با پیتزالیوان دوم دیوید را هم آورد، چون لایه دیوید به او با چشمک یا احتمالاً انگشت پیام فرستاده بود. مال من هنوز نصف بود.

دیوید پرسید: «وضعیت با آلر چهطوره؟ دیگه او و مییز مارگریت دعوتت نکردند؟»

«نه، من سخت مشغول کار و درس مرس ها هستم. ولی خود آلر گهگاه توی راهرو یا چند دفعه توی دفترش با من صحبت کرده.»
«درباره چی؟»

«درباره کتابهایی که برادرم درباره دین و آیین ملی دو هزار سال پیش ایرانیان برای آنها فرستاده بود. مرد عجیب و بی نظیری به. گفتم برات، استاد دانشگاه در مایه عرفان شرق.»

خندید، و از آبجوش دو سه قلمپ رفت بالا: «اون کی مهاجرت کرده به ایالات متحد؟»

«ده دوازده سال میشه.»

«پس بگذار من هم یک رازهایی رو برات فاش کنم.»

«چه رازهایی رو؟»

«در اواخر قرن گذشته... سالهای ۱۸۹۰ میلادی، پدر من و پدر آلر از اسکاتلند با هم مهاجرت می کنند به ایالات متحد.»

«با هم فامیل بودند؟»

«نه... توی کشتی کوئین ماری از اسکاتلند می آیند نیویورک... که دو سه هفته بیشتر هم طول نمی کشه... آنجا با هم دوست و آشنا می شوند.»

«صحیح.»

«پدر و مادر آلر تازه ازدواج کرده بودند و پول زیادی نداشتند و

می خواستند بروند قاره جدید امریکای دست و دلباز کاری بگیرند و زندگی کنند.»

«پدر خودت چی؟»

«اونها از خرپولهای اسکاتلند بودند و دنبال دنیای بزرگتری می رفتند... امثال اون از همه رقم جاهای اروپا به امریکا مهاجرت می کردند.»
 «من داشتم، با آخرین تکه پیتزایم ور می رفتم: «پس پدر و مادر آلمر برای ماه عمل میرن امریکا.»

دیوید باز خندید: «و احتمالاً نطفه آلمر در کشتی کوئین ماری در اقیانوس اطلس بسته می شود.»

«مطمئن باش...» او حالا داشت روی لیوان سوم آبجوش کار می کرد.
 پرسیدم: «حالا چرا در همان سواحل شرق امریکا مثل نیویورک و بوستون نماندند؟ رفتند دلوث مینه سوتا که از شیکاگو هم دورتر و سردسیر تره؟»

«آخه بابای من یه شوهر عمه‌ای آنجا داشته که نزدیک نیم قرن پیش رفته بوده و ملک و املاک زیادی به دست آورده و تقریباً نصف دلوث مال او بود. بابای آلمر و زنش را هم با خودش می بره و برای آنها خانه و کسب و کار جور می کنه و مثلاً دو اخونه چی خودش کرده.»

«و آلمر در دلوث بندر کنار دریاچه سوپریور به دنیا آمده.»

«آره دیگه... اما شنیدم مادرش وضع حمل بدی داشته و آلمر تنها بچه شون باقی می مونه. بلند و موبور و خوشگل.»

«پدر شما چی؟»

پدر من اون موقع دو تا پسر داشته، آلبرت و جان. و دو تا هم بعدها در دلوث به دنیا میان که آخریش شخص بنده باشم. «ته لیوان سومش را هم

خالی کرد. و برای دسر پای سیب و هلو سفارش داد همراه با لیوان چهارم تو بورگ کف داری که ظاهراً از بشکه خالی می کردند.
من خدا خدا می کردم تا او زیاد مست نشده زودتر بلند شویم و برگردیم خوابگاه.

پرسیدم: «پس داداش های تو و آلر در دلوث مدرسه و دبیرستان را شروع کردند؟»

«البته در سالهای مختلف.»

«و دبیرستان دلوث بوده که مارگریت چبیده به آلر.»

«شنیده ام آلر هم خاطر خواهش بوده. چون بنخاطر قد و قیافه طرف کس دیگری طرفش نمی رفته.» خندید، ولی من نخندیدم.

«بعد هم آمدند سنت پال دانشگاه.»

«اما مارگریت که فک و فامیلی داشت از سال دوم دانشگاه را ول کرد اما

آلر را نه.»

«داداش های بزرگ شما هم در همین دانشگاه تحصیل کردند؟ و آلر؟»

داشت حالا شیرینی تمام می شد.

«آره. اما سرنوشتها فرق داشت.»

«چه فرقی؟»

«بابای ما عوض اینکه بگذارد دو تا پسرهای اولش، آلبرت و جان تیلور بروند پای تخته و درس بدهند، برای هر کدومشون یک بنگاه بزرگ دارونی و مواد شیمیایی علم کرد. جان تیلور در مینه آپولیس و آلبرت هم در واشینگتن دی سی؛ که بعد پسر دومش جان تیلور را فرستاد بر کلی در کالیفرنیا شمال سانفرانسیسکو که در هر دو جا پول و پارتی داشتند. از این ور امریکا تا اون ور امریکا...»

داشت مست می شد.

گفت: «من خودم هم می خوام سال دیگه برم دانشگاه کالیفرنیا در برکلی نزدیک سانفرانسیسکو که خودت گفتی جای خوب و قشنگی به.»

«نه!»

«حالا شاید رفتم شاید هم نرفتم. ترانسفر کاری نداره.»

«مارو تنها نگذار.» به لیوان آبجوی تقریباً خالی خودم اشاره کردم.

خندید: «نه... ما هر جا باشیم تا آخر عمر با هم هستیم. با می و عشق.»

من هم حالا خندیدم. «قول میدی یا تهدید می کنی؟»

«قول.»

«راستی... پسر سوم بابا چی شد؟»

«برادر بزرگتر من مارتین چند سال پیش در تصادف اتومبیل کشته

میشه.»

می خواستم بگویم که لابد او هم مست بوده، درز گرفتم.

«پس شما تنها پسر باقی مانده برای پدر و مادری؟»

«آره دیگه.»

«پدر و مادر آلمر چی؟»

«اوه، آنها هر دو در دلوث می مانند و فوت می کنند. سالهای اول تدریس

دکتر آلمر فراهام، آلمر و مارگریت آنها را کنار هم در قبرستان قشنگ کنار

دریاچه سوپریور دفن می کنند.»

«آلمر و مارگریت چه وقت ازدواج می کنند؟»

«همون سال اول تدریس آلمر... سی چهار سال پیش. و آلمر که

مارگریت را دوست داشته میارزش اینجا... و با هم خوب و خوش

مانده اند.»

«البته بدون بچه... پاشیم؟»

آره. بدون بچه. با وجود اینکه شنیده‌م آلمر عاشق بچه‌دار شدن بوده... و شرابخوار شده.»

خندیدم: «ولی نه آبجو خور.»

او هم خندید. «کجاش و دیدی...» و گارسون را صدا کرد. برای هر دو مان قهوه آورد و صورت حساب. قهوه هم بد فکری نبود.

بعد به من گفتم: «یک راز دیگر هم از مادرم (که در واقع زن دوم پدرم در دلوث است) شنیده‌م.»

«مادر آلبرت و جان چی؟»

«اون طفلک...»

«اون طفلک چی؟»

«در سی و هشت سالگی سرطان رحم می‌گیره و از دنیا میره. بابا عاشقش بود، ولی تقدیر بود که با سرطان رحم بمیره.»

«متأسفم. پس بی خود نیست تو با دو تا برادرهای بزرگت اختلاف سن زیادی داری.»

«آره. پدر مدتی بی اهل و عیال فقط به کسب و کار داروئی می‌چسبید. تا دوباره عشقش می‌جنبه و زن می‌گیره. مرد پاکی بوده.»

آهی کشیدم و گفتم: «راز دیگری که از مادر جان شنیدی چی به؟»

او هم آهی کشید. قهوه‌ها و صورت حساب هم رسید.

دیوید گفت: «مادر می‌گفت شنیده که آلمر در وصیتنامه‌ای که یواشکی نوشته و مهر خورده و پیش پدر من گذاشته، چیزی رو خواهش کرده که

برادر بزرگهام می‌دونن.»

«چه وصیتی؟ چه خواهشی؟»

«خواهش کرده پس از مرگش او را به کمک اساتید و دوستان در دلوٹ به خاک بسپارند. کنار دریاچه سوپریور. کنار مزار پدر و مادرش.»
 «وای... چقدر باید از ست پال و بی بچگی دلش خون باشه.»
 او باز آهی کشید: «آره، پاشیم. دلخون که هست.»
 صورت حساب را پرداخت و بعد از پرداخت انعام به گارسون خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون.
 آن آبجوی فسقلی، حالا بیشتر از پیتزا و آرسنیک در من اثر گذاشته بود.

در راه بازگشت به خوابگاه، او آرام رانندگی می کرد، ولی اوقاتش مثل خودم زیاد خوش نبود، برای اینکه کمی از دمقی بیرونش بیارم گفتم:
 «یک راز نسبتاً خوب هم من امروز ظهر داشتم. سر ناهار ندیدمت.»
 «آره؟ چه رازی.»

«نامه ای از کنسولگری ایران در واشینگتن دی سی، برام آمده.»
 «میخوان بیرونت کنند و برت گردوندند توی بازارچه های تهران؟»
 «برعکس.»

«برعکس چی؟»

«میخوان در آخر هر ترم خرج تحصیل دانشگاه را چک بفرستند.»
 «No!»

«Yes.»

«شاید موضوع سیاسی است؟»

«گفتی! ما در فارسی می گویم پلتیک که به اصطلاح یعنی کلک و حقه.»
 «پس درست گفتم؟ موضوع سیاسی است.»

«از طرف دولت امریکا که در ایران «انجمن دوستداران خاورمیانه» را

داره و برابیم پذیرش گرفتند و کپی آن را هم احتمالاً برای قسمت آموزشی کنسولگری ایران اینجا فرستادند، تصمیم گرفته شده هر دانشجوی ایرانی در امریکا، در آخر هر ترم ریز نمرات و هزینه بعد را از اداره نام نویسی «Registration Office» دانشگاه به کنسولگری بفرستد، تا چک بیاد.»

«فلسفه‌ای هم داره؟ هزاران هزار دانشجوی خارجی اینجا تحصیل می‌کنند و کنسولگری هاشون نم پس نمیدن. خودت ترم گذشته باید لوله آزمایش می‌شستی تا خرج تحصیل و خوابگاه را دربیاری...»

«آخه حالا بین دولت امریکا و دولت ایران موضوع لی لی به لالا گذاشتن شاه ایران پیدا شده.»

«من که نمی‌فهمم.»

«دفتر رئیس جمهور ایالات متحد - ژنرال دوایت دی. آیزنهاور با شاه ریخته روهم تا به ایرانیان عزیز کمک کنه.»

«همین مادر سگ وقتی رئیس ستاد ارتش بود بمب اتم ریخت توی کله‌ی مردم فلک زده هیروشیما ژاپن تا جنگ جهانی دوم رو به نفع انگلیس و فرانسه و روسیه تمام کنه؟»

«ژنرال دوایت دی. آیزنهاور و معاونش ریچارد نیکسون دوست جون جونی شاهنشاه محمدرضا پهلوی خودمانه.»

«نمی‌دونم تبریک بگم یا تسلیت.»

«آمدی نسازی‌ها!»

«تو که داشتی با دکتر آلمر فراهام می‌ساختی.»

«باز هم می‌سازم. چون دوستش دارم. آقاست.»

«خوش آمدی به کلوب میلیونرها و خانم بازاها.»

«با بند اولش موافقم. اما من مسلمونم.»

«باشه بند اول.»

«البته اگر قول کنسولگری ایران ماسید.»

«به دکتر فراهام اعتماد داشته باش... چون فکر می‌کنم علاقمندت شده.

به جای فرزندى که نداشته.»

«من که ارادت کیش او هستم. کی بود وقتی من سال اول ترم یک، و یه

خارجی بی پول بودم، به من توی آزمایشگاه کار داد و یا شهرداری هم زد و

بند کرد.»

«دکتر آلمر فراهام.»

«و کی بود شب کریسمس دعوتم کرد خانه‌شان، و وقتی فهمید قرار

است فرداش با اتوبوس قراضه‌های گری هاند برم سن خوزه کالیفرنیا

وسط چله زمستان، برای من بلیت دو سره آمریکن ایرلاینز هدیه

کریسمس خرید؟»

«چه میدونی؟ شاید یه زن خیر بینی هم کریسمس سال دوم برات جور

کرد.» خندید.

«نه، شکل عشق خودش میسز مارگریت فراهام نمی‌خوام... متشکرم.»



ترم سوم سال اول که تا اوائل ماه ژوئن طول کشید، اتفاق مهمی نیافتاد – جز اینکه احساس کردم دکتر فراهام، با وجود اینکه سر کلاس و توی دفترش کارش به خوبی می‌گذشت، دارد لاغرتر می‌شود و تکیده‌تر – که لابد از کم خوراکی و بیشتر صرف شراب بود. می‌دانستم طبقه زیرزمینی خانه‌شان دو اتاق و توالت و حمام و انباری دارد. یکی از اتاقها مخصوص کتابخانه آلمر بود (که می‌توانستم حدس بزنم چه استفاده دیگری هم از آن می‌کنند). دومی هم اتاق نسبتاً خوب و بزرگی بود برای تک مهمان‌گاه و بیگانه.

اما اتفاق مهم آن تابستان بعد از شروع تعطیلات و بسته شدن خوابگاه، این بود که آلمر قبول کرد یک شغل تمام وقت در آزمایشگاهها به من بدهد و علاوه بر این کار که ماهی صد دلار مواجب داشت – چون من جای اقامت نداشتم، آن روز در دفترش پیشنهاد دیگری هم کرد:

«یک خواهش هم دارم.»

«در اختیارم، استاد. با ارادت.»

«چون جایی برای اقامت نداری و باید بری یک اتاق کرایه کنی، پیشنهاد می‌کنم بیانی در اتاق اضافی زیرزمینی ماییتوته کنی. با مارگریت هم در این

باره صحبت کردم. موافقت کرد.»

سرم را انداختم پائین، تشکر کردم، اما کی جرأت می‌کرد درباره‌ی کرایه خانه نطق بکشد.

«والله چه عرض کنم...»

«البته غذات رو بیرون می‌خوری، خجالت نکش. از در عقب پارکینگ هم برای رفت و آمد استفاده می‌کنی. اما یک یخچال گوشه انباری هست که ما از آن استفاده نمی‌کنیم.»

«بزرگواری شما رو چگونه می‌شود جبران کرد؟»

«قبول کن، جلال. خانه خودته.»

«شما نه تنها استاد بزرگواری هستید، بلکه با من به عنوان پدری

بزرگوار رفتار می‌کنید.»

لبخند کوچکی زد: «سخت نگیر. اندیشه نیک و کردار نیک رو خودت

و برادرت به من یاد دادید. در پیری.»

«چشم... پس اقلاً اجازه بدید بیشتر کارهای باغداری باغچه‌ها و

چمن زدن و تمیزکاری از اتومبیل و گاراژ و بعضی از کارهای بیرون شما را

بنده انجام بدهم.»

باز خندید: «خیلی خوب. اگر این راضیت می‌کنه، باشه، جزو کنترات.»

«ممنون، یک هزار بار، بقول فرانسویها.»

«مارگریت قول داده وظیفه تمیزکاری اتاق مبله را خودش وقتی شما

خانه نیستی انجام بده. می‌دونه من شما را مثل پسر خودم دوست دارم.»

«از ایشان هم تشکر بفرمائید.»

«بالاخره یک مادر بزرگ پیدا کردی.» بعد با خنده اضافه کرد: «اما از من

قول گرفته که کلید کتابخانه را همیشه پیش خودم نگه دارم.» اما اضافه نکرد

به چه دلیل. چه چیزهایی توی کتابخانه‌ش هست.

تابستان پُر کار، خوب و آرام گذشت. گرچه شبها، توی اتاق تر و تمیز منزل دکتر فراهام و مارگریت تنها بودم.

دیوید تیلور از اوائل تابستان به کالیفرنیا در برکلی رفت. روزهای هفته از ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر کار. شبها کتاب و گاهی سینما. از دیوید تیلور فقط نامه دریافت می‌کردم. چون روز آخری که از هم خداحافظی می‌کردیم می‌دانست تمام تابستان کجا هستم. و آدرس منزل دکتر فراهام را هم داشت. گهگاهی دلوث بود، ولی بیشتر وقتها یک پایش پیش برادرش آلبرت در واشینگتن دی سی و یک پایش هم در برکلی کالیفرنیا پیش داداش جان.

خودم پس از دو ماه که ریز نمرات و نامه خرج تحصیل از دانشگاه را فرستاده برای کنسولگری ایران در واشینگتن، پُلْتیک بخش آموزش آنها ماسِید، و یک چک و سیصد و بیست دلاری برای ترم گذشته آمد.

بنابراین چون میلیونر شده بودم، علاوه بر باغداری و ماشین شوئی برای آلمر، با صدوپنجا دلار یک ماشین پلیموت چهار سیلندر آبی رنگ سال ۱۹۵۱ هم برای خودم خریدم و پس از گرفتن گواهینامه، به جای پیاده رفتن به دانشگاه و سینماهای شهر به سینماهای Driving می‌رفتم که هم فیلمهای مرلین مونرو و اینگرید برگمان را تماشا می‌کردم و هم از دستفروشهائی که با گاریهای غذا و نوشابه و چیپس وسط اتومبیلها می‌چرخیدند، ساندویچ و آبجو می‌خریدم می‌خوردم.

اما چیزی که در این تابستان رو به وخامت می‌رفت، وضع حال و اندام

دکتر آلمر فراهم بود. گرچه کلاس نداشت و کمتر به دانشگاه می آمد، حالا تقریباً عصا به دست راه می رفت.

یکی دو بار هم یکشنبه‌ها مرا با مارگریت نزدیک ساعت‌های ده صبح به کلیسا برد، که با وضع روحی و مسیحیت آنها آشنا شوم. فرقه‌شان هم پرستاریان بود، کلیسایی تمیز و با حالتی روحانی، درست مثل کت و دامن و کلاه سوگوارانه و عتیقه سیاه مارگریت چاق و چله و کوتاه. تنها خاطره خوبی که از این یکی دو تا یکشنبه به کلیسا رفتن یادم هست، این بود که فهمیدم آنها چقدر به مراسم رفتن به کلیسا و نیایش یکشنبه‌ها عشق و احترام داشتند، و حتی قبل از غذا دعا می خواندند.

گاهی شبها و روزها به این فکر می افتادم چرا او که پنجاه و پنج سال به بالا و پایین و سختیهای تدریس و ریاست کالج علوم دانشگاه مینه‌سوتا پرداخته و پیر شده، تقاضای بازنشستگی نمی کرد. ولی یادم می افتاد در کشور پُر شرّ و شور ایالات متحد آمریکا، من بازنشستگی شصت و پنج سال است.

و لابد فقط خداوندگار بود که می دانت آلمر از چه سالی فهمیده که عشقش مارگریت، نازا است. ولی همدیگر را دوست داشتند، و زندگی می کردند.

سال دوم تحصیلاتم در رشته شیمی، (علاوه بر تراژدی بدی که **اواخر** آپریل برای دکتر آلمر فراهام اتفاق افتاد) جرقه اولین عشق زندگی ام هم زده شد. گرچه بعضی جرقه‌ها زود می‌میرند - و دلیل هم دارد.

امسال همشاگردی جدیدی داشتم که آدم بدی نبود. پدر و مادرش در همین سنت پال خانه داشتند، بنابراین به خوابگاه نمی‌رفت. ما کلاسهای شیمی آلی، فیزیک، ریاضیات و یک واحد ورزشی را با هم داشتیم: واحد رقص. چون در دانشگاه مینه‌سوتای ایالات متحد در سنت پال رقص هم ورزش محسوب می‌شد. البته کلاس رقص مختلط بود، نه مثل کلاس شنا که دانشجویهای پسر و دختر، لخت ولی سوا بودند. چون این کارها در امریکا هنوز باب نبود. علاوه بر این کلاسها، چند ساعتی هم به عنوان کار موقت در آزمایشگاه با هم بودیم. البته به خواهش من از دکتر آلمر فراهام. چون فرانسیس نمی‌خواست ساعتی را که صبح و عصر کلاس نداشت، ول بگردد.

اسم این همشاگردی تازه فرانسیس هوتاری بود، با قد نه چندان بلند، موهای طلایی، چشمهای آبی، عین دخترهای لهستانی و روسی که خیلی خوشگل و کمی حاق هستند.

وقتی به دکتر فراهام گفتم خوشحالم که کلاس ورزش رقص مختلط است، با اینکه می دانست ولی با خنده گفت: «این طور که این جامعه پیش می رود چند سال دیگه خوابگاهها هم مختلط میشه.»

من هم خندیدم: «حتی حمامها؟»

«آره. حتی احتمالا سرباز خانهها.»

«بهبه! چه جامعه ای میشه!»

و احتمالا دانشجویهای دانشگاهها و سربازخانهها هم می توانند بچه دار شوند.

در ضمن، در این سالها از تهران هم خیره های داغی نمی آمد جز اینکه محمدرضا شاه پهلوی، ثریا بختیاری زن جوان و خوشگل و عشق خودش را به دلیل اینکه بچه دار نمی شد، طلاق داده بود و فرح دیبا را گرفته که در عرض ۹ ماه در کاخ سلطنتی یک پسر برایش زائیده (رضا پهلوی) که ولیعهد می شد.

اما در همین سال، فرانسیس هوتاری و من که به هم علاقمند شده بودیم، جدا از هم و در خانه های خوب و نقلی شهر سنت پال ایالت مینه سوتا زندگی می کردیم. البته ما فقط در چند تا کلاس با هم بودیم و بین کلاسها، از ساختمان کالج و بخش شیمی آلی و رقص را با همدیگر تا وسط محوطه دانشگاه راه می رفتیم و حرف می زدیم. در کار آزمایشگاه هم با یکدیگر کار می کردیم و حرف می زدیم و این ارتباط بزودی از چشم دکتر فراهام پوشیده نماند و به مارگریت خبر داد.

یکی از روزهایی که با هم قدم می زدیم فرانسیس از من پرسید: «شما اهل کجائی؟»

به شوخی گفتم: «سیسیل.»

«سیسیل ایتالیا؟»

«بله... جنوب ایتالیا.»

فکر کردم لابد اسم ایران را نشنیده بود و نمی‌خواستم خودم را کوچک کنم و خود را اهل کشوری عقب مانده مثل ایران قلمداد کنم. اما احساس می‌کردم که می‌دانست مال کجا هستم. شاید از بقیه شاگردها شنیده بود. ولی موضوع را دنبال نکرد.

با لبخندی ملیح گفت: «شنیده‌ام که آنجا جوانهای قد بلند و خوش تیپ داره. مثل شما.»

«و دخترهای زیبا و خوش تیپ، مثل شما.»

گفت: «شنیده‌ام اونها بودند که به کمک کریستف کلمب قاره امریکای ما را کشف کردند. درسته؟»

«من هم شمارو امسال در ایالت مینه‌سوتای امریکای شما کشف کردم.»

با لبخند ملایمی گفت: «عقیده شما درباره عشق چیه؟»

بازویش را گرفتم و گفتم: «تا حالا که عاشق نبوده‌ام. شما اولی هستی.»

«اوه؟»

«راست می‌گویم.»

«من هم.»

با دستی که کیف و کتاب نداشت دستم را گرفت و فشار داد.

«عشق.»

گفتم: «بله، عشق.»

رک و پوست‌کنده پرسید: «ازدواج چی؟»

«باید صبر کرد.»

«پدر من چارلستون هوتاری که با بانک ازدواج کرده. ولی فکر می‌کنه دختر را باید زود شوهر داد، چون پاکدامنی را مایه مباهات زنها می‌داند. من هم همین عقیده رو دارم.»

«باشه...» من هم لبخند زدم. ولی داد می‌زد که عاشق ازدواج است. آن ترم رویهمرفته بسیار خوب گذشت، در پائیز زیبای سنت پال و من و فرانسیس هوتاری گاهی یکشنبه عصرها با هم به سینما می‌رفتیم یا توی پارک قدم می‌زدیم و از همدیگر عکس می‌گرفتیم.

یک روز یکشنبه بعد از ظهر اوایل دسامبر، بعد از کار با ماشین چمن زنی و شستن و برق انداختن شورلت آلمر، ناهار را در مک‌دانلد، با فرانسیس صرف کردیم و بعد، به دیدن فیلم «از اینجا تا ابدیت» که برت لنکستر و فرانک سیناترا در آن بازی می‌کردند، رفتیم. فیلم مال چهار سال پیش بود و سالن سینما زیاد پر نبود، و ما در کنار هم آنقدر خوشحال بودیم که او یواشکی مرا بوسید و من هم جوابش را دادم، با عشق.

فرانسیس از خانواده‌ای مقید به تحصیلات بود. پدرش مستر چارلستون هوتاری کارمند بانک بود و امسال از مینه‌آپولیس به سنت پال منتقل شده بود. فرانسیس هم (مثل دیوید تیلور که از سنت پال به برکلی منتقل شده بود) از مینه‌آپولیس به سنت پال آمده بود. هر دو سال دوم رشته‌ی شیمی بودیم. ما فقط در محیط دانشگاه و گاهی هم سینما همدیگر را می‌دیدیم. پدر فرانسیس از بوی فرزند بازی دخترش هیچ خوشش نمی‌آمد. من هم که جرات نداشتم از در عقب خانه آلمر دوست دخترم را به خانه ببرم؟

ولی فرانسیس در کریسمس آن سال موضوع ارتباط نزدیکش را با من

پیش دکتر آلمر فراهام و مارگریت فاش کرد.
روز آخر ترم اول آن سال، قبل از آغاز تعطیلات کریسمس، فرانسیس
مراد رگوشه‌ای از باغ پوشیده از برف کالج شیمی برای خداحافظی و
تبریک کریسمس گیر آورد و بوسید. بعد کارت تبریکی به من هدیه داد.
گفت: «می‌دانم همدیگر را نمی‌بینیم و از من خواستی که هرگز به منزل
همدیگر تلفن نکنیم.»

گفتم: «این جوری فعلاً بهتره... و از بابت هدیه متشکرم.»

«امیدوارم ننگه‌ش داری.»

«قول میدم.» چون گوشه کالج بود و برف می‌آمد نبوسیدمش.

«امیدوارم اوقات خوبی داشته باشی و دوباره همدیگر را ببینیم.»

«من هم امیدوارم، فرانسیس عزیزم.»

حرفش را قطع کرد. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. ولی حدس

می‌زدم.

«ملاقات بعدی.»

پاکت را زیر برف باز نکردم تا به خانه برسم.

آن روزها به دلیل برف زیاد با ماشین خودم به کالج می‌رفتم. سوار
ماشین شدم. دلم نیامد صبر کنم. پاکت هدیه او را باز کردم. در آن علاوه بر
یک کارت کریسمس منقش به گل‌های مختلف و رنگارنگ، یک چیز دیگر
هم بود.

یک عکس زیبا و قشنگ از خود فرانسیس هوتاری که در استودیوی
عکاسی گرفته شده و تقریباً مثل کارت پستال بود... پشت آن با خط خوب
خودش نوشته بود:

«با عشق و همیاری؛ از اینجا تا ابدیت، فرانسیس هوتاری تو.» که البته

داد می‌زد که شوهر و خانواده‌ای ابدی می‌خواهد، که این هم از سر پاکدامنی و آینلمنگری او بود. و جلال آریان خام و عاشق هم باید همان فردا عکس را ببلهد قاب کنند و از شب قبل از کریسمس، قاب قشنگ را کنار تختخواب اتاق زیرزمینی خود نگه دارد، و توی فکر و خیال برود.

شب کریسمس را، مثل سال قبل با آلمر و مارگریت گذراندم. از آنجا که ماشینی خوب داشتم فردای آن روز نزد برادرم به کالیفرنیا رفتم. در طول راه و اقامت پیش دوستان هیپی برادرم فقط به فرانسیس فکر می‌کردم.

به سنت پال برگشتم تا ترم دوم سال دوم را شروع کنم. در اتاق خودم در زیرزمین تمیز آلمر جا گرفتم و زندگی ادامه پیدا کرد. همان شب اول نکته‌ای به نظرم خطور کرد و بعد به یقین رسیدم که مارگریت بلا گرفته پشت قاب عکس فرانسیس را (که کنار تختخوابم) بود برداشته باز کرده، در آورده و خوانده بود - از جابجایی پشت قاب معلوم بود - و به احتمال زیاد موضوع را به اطلاع آلمر عزیزش هم رسانده بود.

از اوایل فوریه آن سال، آلمر بیشتر و بیشتر مواظب من و فرانسیس بود و می‌دانست که شبها با وجود عکس او کنار تختخوابم چه فکرها می‌افزاید و خیال بیست و چهار ساله‌ام، می‌گذرد. اما دکتر آلمر فراهم آرام و خوش فکر می‌دانست که برای او احترام قایلم گرچه عاشق فرانسیس هوتاری شده بودم. هر چند برای مارگریت اهمیت نداشت. این ماجرا از نظر او فقط گرفتن یک دوست دختر بود که هر کس در سن و سال من آن را تجربه می‌کرد، ولی من دختر باز نبودم. دانشجویی بودم در سخوان و اهل

کار و آزمایشگاه و کتاب و سینما بودم و آلمر هم خوب متوجه تفاوت رفتار دوست دانشجوی بودن و عاشق هم بودن در آزمایشگاهها و صحن دانشگاه بود.

بنابراین ترم بعد و حتی ترم آخر سال دوم را به همین ترتیب گذرانیدیم، بدون نقشه خواستگاری و زناشویی...، همان کاری که خود آلمر و مارگریت در سال دوم همین دانشگاه کرده بودند. از همان سالی که مارگریت به دلیل ناراحتیهای کلیه و مثانه مجبور به ترک تحصیل و خانه نشینی شده بود.

تا آنکه در اوایل ژوئن، یعنی آخرین روزهای آن ترم، آن تراژدی بد برای دکتر آلمر فراهم پیش آمد: سکت قلبی دوم در پنجاه و سه سالگی.

این حادثه یک روز دوشنبه بعد از ظهر در دفترش اتفاق افتاد. منشی او که دست بر قضا برای کاری در همان دقایق به دفتر او رفته بود، دید که از روی صندلی پشت میز روی زمین افتاده و از حال رفته است. همان لحظه او دوان دوان به آزمایشگاه اصلی که رئیس آن دکتر جانسون عزیز، از دوستان صمیمی و قدیمی دکتر فراهم بود، دوید و داد زد و کمک خواست. من هم آن موقع آنجا بودم و مثل بقیه کارکنان بطرف دفتر دکتر دویدیم (بجز فرانسیس هوتاری که آن ساعت نبود) و بزودی از وضع نفس زدن و تپش ناجور دکتر فراهم متوجه شدیم که سکت کرده است. من در آن لحظه قلب خودم هم داشت ورمی پرید.

به فاصله چند دقیقه آمبولانس آمد و دکتر آلمر فراهم را روی برانکار به بیمارستان مجهز دانشکده پزشکی دانشگاه بردند و در C.C.U بستری

کردند و به کار روی قلب او پرداختند.

در اولین فرصتی که پیدا کردم از تلفن دم دست زنگی به مارگریت زدم و موضوع را به او خبر دادم و گفتم که دکتر فراهم در بیمارستان بستری اما حالش خوب است. اول آه و ناله را سرداد و چون ماشین نداشت از من خواست خودم فوری بیایم و او را به آلر برسانم، که این کار هم در عرض یک ربع صورت گرفت. وقتی آمد یک کیف دستی هم با خودش آورد، خیال داشت شب را در بیمارستان پیش شوهر نازنینش بماند و ماند.

وقتی به بیمارستان رسیدیم و مارگریت به بخش C.C.U رفت، چهار بعدازظهر شده بود و فرانسیس هوتاری هم آمده و رفته بود، پدرش هر روز در همین ساعت‌های عصر با ماشین از بانک می‌آمد و او را با خودش به ویلاشان که خیلی دورتر از محوطه دانشگاه بود می‌برد. صبحها هم ساعت هشت او را به دانشگاه می‌آورد. موقع ناهار هم مادرش می‌آمد و او را می‌برد، چون نمی‌خواست دختر نازنینش توی این همبرگر فروشیهای مزخرف و ناسالم غذا بخورد.

آن شب من، در خانه سوت و کور تنها و دلمرده بودم و فقط عکس قاب شده فرانسیس نازنین، در کنارم بودم.

آلر مدت سه روز در بخش C.C.U و یک هفته هم در بخش I.C.U تحت معالجه ماند تا حالش تقریباً به جا آمد و با دستور یک هفته استراحت در خانه از بیمارستان مرخص شد، حالا تکیده‌تر از همیشه بود.

در تمام مدتی که آلر و مارگریت در بیمارستان بودند، من و فرانسیس در ساعات خالی بین کلاسها با هم بودیم. فرانسیس دو سه بار بیشتر به دیدار آلر نیامد، چون احساس می‌کرد مارگریت از او خوشش نمی‌آید. احساس می‌کردم مارگریت می‌داند که من به فرانسیس علاقمندم. یک روز

که دو ساعتی کلاس نداشتیم، فرانسیس خواست به خانه ما بیاید و اتاق مرا ببیند و من جواب دادم که این کار محال است. این خانه حریم مقدس آنهاست. در ضمن، گاهی روزها وقتی مارگریت کاری داشت یا چیزی در خانه لازم داشت، با ماشین آلمر می آمد و بر می گشت.

آخرین غروبی که آلمر در اتاق خصوصی بخش I.C.U بود، به ملاقاتش رفته بودم. در چند لحظه ای که مارگریت بیرون رفته بود، آلمر که حالش جا آمده بود، لبخندی زد و روی موضوعی دست گذاشت که فکر و ذکر همیشگی ام بود. او پرسید:

«قناری زیبایت چطورره؟»

«قناری من؟»

«قناری قشنگت که عکسش همه شب کنار تخت خوابته.»

«اووه، قناری.»

«فرانسیس هوتاری.»

«حالش خوبه. همیشه به شما سلام می رسونه.»

مدتی ساکت ماند. به چشمهایم نگاه عجیبی انداخت.

بعد یک دستم را توی یکی از دستهایش گرفت.

صدایش حالا عمیق و محبت آمیز بود، مثل اولین دیدار خصوصی مان در سال گذشته در دفترش که نیازمند کمک بودم.

اما امروز کلماتی که به من گفت با حرفهای محبت آمیز آن روز فرق داشت. و پیام کلامش هم ده کلمه بیشتر نبود.

«جلال عزیز من، اگر دوستش داری با او ازدواج نکن.»

سرم را با احترام و تمکین پایین آوردم.

«زندگی هزار سر نخ داره. مثل مار که پوست می اندازه!»
دستم را روی سینه ام گذاشتم و فکر کردم درد عمیق درون سینه اش را
احساس می کنم.

دفتر دوم

دو سال بعدی در کالج علوم دانشگاه ایالتی سنت پال مینه‌سوتا، تا اوائل ژوئن سال ۱۹۶۰ میلادی که مراسم پر شکوه فارغ‌التحصیلی و اعطای لیسانسها اجرا شد اوضاع من هم نسبتاً خوب و آرام گذشت، به همراه چند تغییر در عرض این دو سال.

آن تابستان پس از سکنه دوم قلبی دکتر آلمر فراهام، من باز هم به صورت تمام وقت در آزمایشگاه کار می‌کردم، در حالی که فرانسیس هوتاری را زیاد نمی‌دیدم. چون او در آن تابستان به جای شغل تمام وقت در آزمایشگاه، در بانک بزرگ و مجهز پدر سختگیرش کار تمام وقت حرفه‌چینی گرفته بود و پول زیادی در می‌آورد. ما همدیگر را نمی‌دیدیم — و این آلمر را خوشحال می‌کرد. (شاید هم خودش در ندادن کار آزمایشگاه به فرانسیس معشوقه من، دخالت داشت.) من خودم هم برای خوشحال نگه داشتن آلمر و به دلیل نصیحت او، تلفنهای گهگاهی فرانسیس را به آزمایشگاه دوستانه و کوتاه جواب می‌دادم و احساس می‌کردم که او هم درک کرده بود که روابط ما مثل گذشته نیست. شاید هم فکر می‌کرد که دوست دختر دیگری پیدا کرده‌ام.

در واقع موضوع مهم دیگری که آن تابستان اتفاق افتاد، بازگشت دیوید

تیلور از برکلی و کالیفرنیا به شهر دلوث مینه‌سوتا بود، چون مادر پیرش ناراحتیهای ناجور روحی و روانی پیدا کرده بود و دلش می‌خواست تنها پسر جوان و هنوز زنده مانده‌اش تعطیلات تابستان را پیش او باشد — و دیوید با خوشحالی قبول کرده و آمده بود. ما آن تابستان، بخصوص شبها، زیاد یکدیگر را می‌دیدیم — به سینما و این ور و آن ور می‌رفتیم. گاهی هم به محله‌های خوبی که دیوید در دلوث می‌شناخت و خوش می‌گذرانیدیم. یکی از حوادثی که تابستان آن سال فرانسیس هوتاری را بسیار ناراحت کرد، این بود که اوائل ماه جولای، که تقریباً یک ماهی می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم، به آزمایشگاه تلفن کرد و پس از احوالپرسی گفت:

«جلال، خواهشی از تو دارم.»

«خوشحالم کردی عزیزم، به گوشم.»

«حالت خوب و خوشه؟»

«ای... دیوید تیلور هم از برکلی برای تعطیلات آمده، چون مادرش ناراحتی داره. گهگاه همدیگر را می‌بینیم و شامی می‌خوریم و با دوستان به Driving سینما می‌رویم و آبجوئی می‌زنیم.»
گفت: «گوش کن، جلال. چهارم جولای که روز تعطیلی ما امریکائیهاست، از پدرم اجازه گرفتم پیام ببینمت.»

«مرا؟»

«تو نازنینم رو.»

«جدی؟»

«البته مثلاً به بهانه دیدن یک دوست دختر — از بابا اجازه گرفته‌ام.»
نفس بلندی کشیدم و گفتم: «ولی متأسفانه فرانسیس عزیز، روز چهارم جولای سال روز درگذشت پدر دکتر آلر فراهام است که در دلوث در

آرامگاه کنار دریاچه‌ی سوپریور دفن شده و ما قراره — یعنی از من قول گرفته‌اند — که از صبح بریم دلوث، سر مزار پدر او، و ناهار را هم در رستوران کنار آرامگاه و دریاچه بخوریم. البته آنها سالها و سالهاست که این مراسم را دارند. از من خواستند با آنها بروم، قول داده‌ام.»

و این حرف عین واقعیت بود.

«راست میگی؟»

«آره، قسم به حضرت مسیح و خدای مسیح، عزیزم.»

«خوب، تو چرا باید بری؟ دلیلی بیار و معذرت بخواه.»

«قول داده‌م.»

با لحنی تلخی گفت: «ولی مزار پدر شما که نیست.» انگار حرف مرا باور نمی‌کرد و بهانه به حساب می‌آورد.

«نه، مزار پدر من در گورستانی به نام امامزاده عبدالله، در جنوب تهران خودمانه.»

لحنش تلخ‌تر شد. «پس معلوم است دوست نداری مرا ببینی.» داشت به گریه می‌افتاد.

گفتم: «فرانسیس، من تو رو دوست دارم... مثل یک دوست نازنین.»

«فقط یک دوست؟»

«بله، دوست زندگی‌ام.»

«ولی نه یک عاشق ابدی.»

«ابدیت داریم تا ابدیت.»

و بناگاه توفان آغاز شد. اول گریه‌اش گرفت و بعد گوشی تلفن را کوبید. بقیه آن تابستان دیگر خبری از او نشد، گهگاه دیوید تیلور که آمده بود تا تحصیلات شیمی‌اش را تا دو سال بعد در همین سنت پال بگذراند

می‌دیدم. در سنت پال هم هنوز — به خواهش مادرش — در خوابگاه اتاق خصوصی داشت، ولی عیش و طرب زندگی‌اش برقرار بود و همینطور دوستی گرمش با من.

از شروع ترم اول سال سوم هم شنیدم فرانسیس هوتاری دیگر به کالج نمی‌آید. ترک تحصیل کرده و در همان بانک پدرش به کار می‌پرداخت. چیز دیگری که آن سال خانم مارگریت و بخصوص دکتر آلمر فراهام را خوشحال کرد، این بود که متوجه شدند من در اتاق زیرزمینی کذائی‌ام قاب عکس کنار تختخوابم را عوض کرده‌ام. عکس فرانسیس هوتاری نبود. و جای آن عکس تازه خواهرزاده‌ی قشنگم ثریا را که اخیراً فرنگیس از آبادان فرستاده بود، در همان قاب گذاشته بودم. ظاهراً فرانسیس هوتاری دست و دل‌باز، از زندگی من بیرون رفته بود. در واقع چند ماه بعد از دوستان دختر همشاگردی خود شنیدم که در قسمتهای شمالی سنت پال با یک کارمند خیلی بلند قد و لندهور از کارندهای بانک ازدواج کرده و به آرزویش رسیده است.

دو سه شبی در هفته را که دیوید تیلور به دلوث نمی‌رفت به اتفاق هم شام می‌خوردیم و به سالهای بعد از تحصیلات فکر می‌کردیم. من نمی‌خواستم قبل از گرفتن فوق لیسانس به ایران برگردم و از طرفی از سنت پال و زیرزمین آلمر و مارگریت هم کم‌کم خسته شده بودم. خانواده‌ی تیلور یک شرکت موادشیمیائی و داروئی در برکلی، شمال سانفرانسیسکو، به نام بنیاد تیلور داشتند، یک بار دیوید پیشنهاد کرد که من از همان ژوئن ۱۹۶۰ پس از فارغ‌التحصیلی با او به برکلی بروم که هم برای برادرش کار کنم و هم در کلاسهای شبانه‌ی دانشگاه کالیفرنیا فوق لیسانسم را بگیرم و عشق

هم بکنم.

یک شب وسط‌های شام بعد از زدن دو تا آبجو گفتم: «ولی من سانفرانسیسکو را بیشتر دوست دارم...»

گفت: «ما یک شرکت مواد شیمیایی هم در سانفرانسیسکو، در این طرف آب داریم، ولی باید موضوع فوق‌لیسانس را فعلاً فراموش کنی.»
«باشه، وقت زیاده.»

«اتفاقاً من خودم هم دوست دارم پیام سانفرانسیسکو، ولی مادر تنه‌است و مریض و من دوستش دارم.»

«بعلاوه اشخاص دیگه.» لیوان آبجویم را برداشتم.

«شما خودت هم پس از چهار سالی زندگی در سنت پال به تغییر احتیاج

داری.»

«من خودم هم همینطور فکر می‌کنم.»

«سفر و عشق... این فلسفه‌ی اول و آخر زندگی‌یه.»

من هم لیوانم را برداشتم.

گفت: «با فرانسیس هوتاری که نشد.»

«آلمر نصیحتی کرد؛ که فکر می‌کنم فلسفه‌ی اول و آخر زندگانی

خودشه.»

«به نصیحت آن مرد گوش کن.»

«چشم... خوردت که نصیحت توی فیها خالدونته... بین دلوث و

سنت پال، جنابعالی تا آخر عمرت مجرد عشق می‌کنی.»

«پدر عشق بسوزد.»

«آلمر هم این رو گفت.»

به هر حال پس از پایان شب کریسمس و شب زانویه سال آخری که با آلمر و مارگریت بودم، دیوید و برادرش قضیه‌ی سفر من به سانفرانسیسکو و کار در «تیلورز کمیکالز» را پیگیری می‌کردند. و بزودی جواب مثبت و مطابق میلی آمد.

طی ماههای آخری که در سنت پال بودم، آلمر خیلی لاغرتر شده و موهای قشنگ سفیدش کم‌کم می‌ریخت، در حالی که مارگریت با قد کوتاهش تقریباً هشتاد کیلو شده بود. ناراحتی کلیه‌هایش هم ظاهراً رو به وخامت می‌رفت. ولی آنها هنوز مرا دوست داشتند، گرچه مارگریت از رفتن من به سانفرانسیسکو کمی خوشحال بود، چون مجبور نبود مدام به اتاق زیرزمینی برود و همه چیز را تر و تمیز کند - کاری که این چهار سال اقامت من در آنجا با دقت انجام می‌داد.

چون چهار ژوئیه آن سال به سفر می‌رفتم و نمی‌توانستم با آنها به دلوث و آرامگاه پدر آلمر بروم، خودم یکشنبه شب سفری به دلوث کردم و خانه تیلورها رفتم، و با پدر و مادر دیوید خداحافظی و از آنها تشکر فراوان کردم؛ ولی از دیدن وضع روحی و جسمی نامتعادل مادر دیوید، میسز مارتا تیلور که شصت و خرده‌ای سال داشت متأسف شدم و فهمیدم چرا دیوید او را ترک نمی‌کرد. با وجود اینکه مستخدمه‌ای خوب داشتند، ولی یک بار که خانم تیلور بلند شد تا عکسهائی از پسرانش، آلبرت و جان، در برکلی و واشینگتن دی سی به همراه عروسها و نوه‌هایش بیاورد تا به من نشان دهد، ناگهان وسط اتاق سرش گیج رفت و به زمین افتاد و نزدیک بود سرش به دیوار بخورد. دیوید و پدرش فوری بلند شدند و هر دو بسوی او دویدند؛ بلندش کردند و با مهربانی گفتند: «چرا نگفتی ما بریم آلبوم را

بیاوریم؟»

مستر تیلور، برعکس همسر بیمارانش، مردی سالم و تنومند بود و گرچه همان حدود سن و سال داشت، ولی همدمی آرام و قوی بود. سرانجام با همین خاطره‌ها، و بخصوص با محبت‌های دکتر آلمر فراهام و مارگریت بود که اوایل ماه ژوئن آن سال، سنت پال مینه سوتا و خیلی چیزهای دیگر را پشت سر گذاشتم و به کالیفرنیا رفتم.

شب قبل از وداع هم دیوید به سنت پال آمد و شام را با هم خوردیم. قرار بود صبح فردا با فورد شش سیلندر خودم و دو سه تا چمدان و ساک به سوی کالیفرنیا حرکت کنم.

صبح زود، در لحظه وداع، آلمر و مارگریت مرا بوسیدند و خداحافظی کردیم و قرار شد با نامه و تلفن در تماس باشیم. در چشم‌های آلمر و مارگریت، که جلو در باغ دست همدیگر را گرفته بودند، اندکی اشگ جمع شده بود، و در چشم‌های خودم نیز به هم چسبید.

شاید به این دلیل که احساس عجیبی در درونم می‌گفت: معلوم نیست به سراغ کدام سرنوشت می‌روم.

یکی دو ساعتی بیشتر طول نکشید تا از ایالت مینه‌سوتا به ایالت داکوتای جنوبی رسیدم، و سپس ایالت وایومینگ. اواسط بعد از ظهر تصمیم گرفتم برای رفع خستگی شب را در شهر قشنگ سالت‌لیک سینی ایالت یوتا در یک هتل که توقفگاه بزرگی هم داشت بگذرانم.

غروب، پس از ساعتی قدم زدن، وقتی در سالن نقلی و خلوت غذاخوری هتل شام مختصری می‌خوردم، به یاد آل‌مر و چشمهای اشگ آلودش، به پیشخدمت سفارش دادم یک لیوان شری هم بیاورد. — ولی شب در رختخواب تمیز و شیک وقتی داشت خوابم می‌برد، نمی‌دانم چرا تمام حواسم بسوی سانفرانسیسکو کالیفرنیا بود... انگار سرنوشت عجیبی داشت مرا از گاراژ اتوبوس «ایران پیمان» در خیابان سپه تهران، نزدیک میدان حسن آباد، بالای خیابان شاپور و بازارچه درخونگاه به آن شبه جزیره می‌کشاند.

روز بعد که از شمال ایالت نوادا به کالیفرنیا رسیدم. نزدیکیهای غروب داشتم از برکلی می‌گذشتم و می‌خواستم از پل گلدن گیت (دروازه طلایی) وارد شبه جزیره سانفرانسیسکو بشوم که ماشین را چند دقیقه کناری نگه داشتم، آمدم بیرون و مدتی منظره شهر را نگاه کردم. باز نمی‌دانم چرا

احساسی عجیب داشتم. شاید هم دلیلش فقط دیدن منظره پل فولادی زیبا و آن شهر قشنگ بود.

دو سه روزی طول کشید تا خودم را به دکتر میلر، مدیر بخش «تیلورز کیمیکالز» در سانفرانسیسکو، معرفی کردم. او قبلاً درباره استخدام من از دلوث نامه داشت. محل کار من بنگاه داروئی و شیمیائی بسیار بزرگی بود که دست بر قضا نزدیکهای گلدن گیت قرار داشت. من لیسانسه شیمی بودم و چهار سال در آزمایشگاههای دانشگاه کار کرده بودم و پارتی هم نداشتم. به کمک دکتر میلر و دوستان، آپارتمان بزرگ میله یک خوابه‌ای هم در خیابان کالیفرنیا در وسط شهر گرفتم و کم‌کم جا افتادم.

به زودی نامه‌ای به دوستان و عزیزان این سالها نوشتم و آدرس و تلفن بنگاه داروئی و آپارتمان خود را به آنها دادم. آخر هفته اول هم سفری یک شبه به سن خوزه پیش برادرم رفتم که مثل همیشه با عرفای جوان و هیپها مشغول بود. بدبختانه به من گفت قرار است از اوایل سپتامبر برای مدت یک سال به دانشگاه گوجرات هندوستان برود و دوره‌هائی را تدریس کند. دو سه ماه اول زندگی به آرامی و خوبی می‌گذشت: روزها از نه صبح تا شش بعد از ظهر به کار، و شبها با کتاب و فیلم و گاهی هم به بارها و باشگاههای رقص می‌رفتم.

تا اینکه بعد از رفتن برادرم از کالیفرنیا، یک شب که در خانه تنها بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم و شام مختصری می‌خوردم، دیوید تیلور از دلوث مینه‌سوتا به من تلفن کرد. لحنش اول کمی غمگین بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

«خیر بد...»

«ا... چه خبری؟»

«مادر فوت کرد.»

«وای. خیلی متاسفم دیوید. تسلیت قلبی مرا بپذیر.»

«متشکرم.»

«چطور شد؟»

«شب، تنها می‌رفته طرف توالت، خواب‌آلود بوده و با سرگیجه زمین می‌خوره و سرش در اثر برخورد با دیوار زخم بد جوری بر می‌داره و تا برسونیمش به بیمارستان تمام می‌کنه.»

«کی این اتفاق افتاد؟»

«ده روز پیش... بعد هم که مراسم دفن و غیره.»

«از قول من به پدر جان هم تسلیت بگو، دیوید. حالش چطوره؟ اون

مرد قوی و خوبی‌به.»

«آی گفتی؟» بعد پرسید: «خودت چیزی به تور نزدی؟»

«نه هنوز... خودت چی؟»

«ما اهل ازدواج نیستیم. خودت گفتی.»

«اما مدام قایقرانی می‌کنی.»

«حالا می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن. ددی می‌خواه دست

به کاری بزنند.»

«چه کاری؟ زن بگیره؟»

«تو هم که همیشه مخ جمجمه‌ت خوش کاره.»

برای اولین بار پوزخندی زد. گفت: «اون یارو بود توی فیلم جان وین

به اسم «مرد آرام» که می‌گفت: «خانه بدون زن به چه درد می‌خوره.»»

«آی گفتی.»

گفتم: «پس اگر دَدی جنابعالی هم دوباره مزدوج شد، تو هم بکوب بیا کالیفرنیا. می‌دونم از سان‌فرانسیسکو و به قول خودتون فریسکو خوشت میاد.»

«حرف نداره.»

«خوب، مواظب خودت باش.»

«فعالاً شب بخیر.»

«قربانت.»

«به امید دیدار و قایقرانی. در شبه جزیره‌ای که توش هستی و

مشغولیات خوب خوب کم داری.»

«به امید دیدار.»

رویداد شگرف و سرنوشت ساز زندگی من درست اواسط ماه نوامبر با آمدن دیوید تیلور از مینه‌سوتا به کالیفرنیا رقم خورد. گرچه او همه چیز را قبلاً با تلفن هماهنگ کرده بود، اما وقتی به کالیفرنیا آمد، دو سه روز اول را در برکلی پیش برادرش جان تیلور ماند، که آپارتمان بسیار خوبی برایش آماده کرده و نیمچه کاری هم برایش در نظر گرفته بود و بعد با من قرار گذاشت در اولین یکشنبه‌ی آمدنش به برکلی - یا به قول خودش فریسکو - پیش من بیاید تا همدیگر را ببینیم، بیرون ناهار بخوریم و خاطراتی تازه کنیم.

او حوالی ده صبح آمد من در آپارتمانم طبقه دوم در خیابان کالیفرنیا منتظرش بودم. واقعاً لحظه‌ی به یادماندنی بود. با هم سلام و روبوسی کردیم. از آپارتمان دنج من بدش نیامد، چون سالن بزرگ و تمیزی داشت و اتاق خواب بوسیله پرده‌ای ضخیم و رنگارنگ و بلند از سقف تا کف، از سالن جدا می‌شد. توالت و آشپزخانه هم در یک گوشه بود. دیوید با خودش یک بطر شامپانی و یک قوطی خاویار مال قسمتهای اقیانوس، حوالی ونکوور کانادا آورده بود که در این قسمت شمال غرب امریکا طرفدار فراوان داشت. البته به عنوان آوردور قبل از رفتن بیرون برای غذا و

گپ.

وقتی در بطری شامپانی را باز کرد، من هم مقداری خرت و پرت و نان و کره از آشپزخانه آوردم و شروع کردیم، پرمسید:

«خوب مهندس جلال آریان ایران، زندگی شبانه چه جوری می‌گذره؟ روزها که می‌دونم به ۹ ساعتی سرکاری. شبها چی؟...»

«فیلم و کتاب و رفتن به بار و باشگاه که زیاد هم بد نیست.»

«باکس خاصی ریختی روهم؟ جا افتاده‌ای؟»

«باکسی خاصی نه. تازه خودم دازم جا می‌افتم.»

لیوانها را پر کرد، من هم بشقابها و مخلفات و کمی میوه را گذاشتم جلو او، روی میز قهوه خوری نسبتاً بزرگ.

گفت: «رفیق شما بیست و پنج شش ساله. یعنی یک ربع قرن. زمان به سرعت می‌گذره مثل پرواز...»

لیوانها را برداشتیم.

گفتم: «باشه. بگذار کمر بند پروازم رو ببندم، خوب جا بیفتم، بعد پرواز.»

«از اینجا بهتر چی می‌خوای؟»

«خودت چی؟ تو که مدام مشغولی.»

خندید و کمی نان و کره و خاویار درست کرد. گفت:

«اتفاقاً یک دوست خوب نروژی الاصل پیدا کردم که در «تیلورز

کمیگز» برکلی کار می‌کنه.»

«تو همین سه چهار روزه؟!»

«تو که مرا چهار ساله می‌شناسی. ما امریکاییها به هر چه بخوایم زود

دست دراز می‌کنیم.»

«تنها زندگی می‌کنه؟»

«دست بر قضا همین جا تو فریسکو بایه هم اتاقی زندگی می‌کنه. توی آپارتمان خوبی نزدیک پل گلدن گیت همین دست‌آب و می‌دونی که از گلدن گیت تا برکلی ده دقیقه هم راه نیست. ماشین هم داره، و تا محل کار هم فوقش ده دقیقه... پنج شش ساله از نروژ آمده... لیسانس علوم.»

«اسمش چیه؟»

«ماریا دِلست. خوشگل و تپل مثل فرانسیس هوتاری اون و قتهای خودت. اما اهل شوهر کردن نیست. شکر خداوندگار.»

خندیدیم. کمی درباره اوضاع پدرش و اوضاع کار داروسازی و شیمیائی در برکلی حرف زدیم، و همینطور درباره‌ی ماریا.

نمی‌دانم چرا پرسیدم: «گفتی با یک هم اتاقی زندگی می‌کنه؟»

«آره. اونم نروژی‌یه. فامیل هستند. دخترخاله. اما این یکی رو من هنوز ندیدم. پنج شش ماهی بیشتر نیست که آمده امریکا. ظاهراً کس دیگری رو هم نداره. پیش خاله‌ه بزرگ شده. و جور کرده‌اند آمده اینجا پیش ماریا.»

«اونم پیش شما کار می‌کنه؟»

«نه، اون توی سانفرانسیسکو توی یکی از این فروشگاههای بزرگ کار می‌کنه. شاید بد نباشه بینیش. من هنوز ندیدمش. ما با هم همشاگردی بودیم، بد نیست دوستهایمان هم با هم دوست باشند.»

خندیدم و لیوانم را برداشتم. «شاید... دنیا رو چه دیدی؟»

«واقعاً.»

«هرکی سرنوشتی داره.»

«کاش تلفنش رو از ماریا گرفته بودم. می‌رفتیم امروز می‌دیدمش. تو این سه چهار روزی که اومدم فقط یک دفعه ماریا رو تنها دیدم. من هم که

می‌دونی در برکلی آپارتمان تنها دارم، بدون هم اتاقی! امروز عصرم باید زود برگردم.»

«اوه. برنامه؟»

«نه. داداش امشب به دلیل آمدنم به برکلی توی خونه‌ش یه پارتی جور کرده، تا همه با هم آشنا بشیم. آخه این اولین یکشنبه آمدن من به خدمت در شرکت است.»

بعد پرسید: «از دکتر آلمر فراهام و مارگریت جونش چه خبر؟»

«مکاتبه داریم. یکی دو دفعه هم تلفن کردم. بد نیستند، خوب‌اند. فقط

آلمر کمی صدایش نحیف و گرفته بود.»

«با عاشقِ دوبار سخته کرده چه کار میشه کرد؟»

«امیدوارم امشب خوش بگذره.»

«ولی یکشنبه دیگه قراری می‌گذاریم و من میام برای تفریح و آشنائی هم شده، بعد از ناهار یا قبل از ناهار یکی از این قایق موتوری‌های سیاحتی را کرایه می‌کنیم و یکی دو ساعتی دور و بر شبه جزیره سانفرانسیسکو و برکلی گشت می‌زنیم، البته چهارتائی مان.»

«خوبه.»

«و این هم اتاقی ماریا رو که شنیده‌ام خیلی هم خوشگله، با اطراف این

قسمت افسانه‌ای کالیفرنیا و جنابعالی آشنا می‌کنیم.»

«خوبه، مرسی.»

«فکر می‌کنم این جوریه بهتره با هم آشنا بشویم، تا اینکه من تلفن

آپارتمان آنها رو از ماریا بگیرم و بدم به تو تلفن کنی و با این دوست مشترک آشنا بشی. چطوره؟ اگر دوست داری.»

«عالی‌یه.»

«پس من قرارش را می‌گذارم.»

پرسیدم: «نگفت اسمش چیه؟» احساس عجیبی داشتم.

«فکر می‌کنم گفت اسم کوچکش آنابل است.»

«آنابل؟»

«فامیلش رو یادم نیست.»

«عالی‌یه.»

بقیه آن یکشنبه را پس از ته‌ی نوشیدنی و خاویار و نکوور را در آوردن و صحبت‌های دیگر با دیوید رفتیم بیرون و ناهار را در رستوران خوبی که نزدیک آپارتمان من، آن طرف خیابان بود صرف کردیم و بعد که حوالی دو و سه بعد از ظهر بلند شدیم و بطرف ماشین دیوید رفتیم و با مهر و محبت همیشگی و تأکید بر دیدار یکشنبه آینده، از هم جداحافظی کردیم. او سوار شد و رفت طرف گلدن‌گیت.

قرار ملاقاتمان برای یکشنبه بعد ساعت ده صبح بود، نزدیک ساختمان بخش داروسازی و مواد شیمیائی تیلورز، شمال شرقی سانفرانسیسکو، که به گفته دیوید آپارتمان دوست دخترش ماریا و هم اتاقی اش آنابل هم در همان حوالی بود.

وقتی نزدیک ساعت ده جلو ساختمان بخش رسیدم، اتومبیل شورلت آبی - متالیک رنگ دیوید آنجا پارک شده، و خودش هم بیرون جلو ماشین منتظر ایستاده بود. من هم فوراً خاکستری رنگ خودم را کنارش پارک کردم و آمدم بیرون، دست دادیم و سلام و خوش و بش کردیم. هنوز از یاران خبری نبود، ولی خوشبختانه هوا آفتابی بود و زیاد سرد نبود، بخصوص برای اوایل دسامبر. ما نزدیکیهای پل گلدن گیت بودیم و آن دست آب منظره خوب شهر برکلی هم به چشم می خورد.

دیوید داشت درباره قایق موتوری بزرگی که کرایه کرده و هم اکنون آنجا لب آب منتظر ایستاده بود حرف می زد، که ناگهان حرفش را قطع کرد و به دو دختری اشاره کرد که پیاده بطرف ما می آمدند، ماریا زحمت نکشیده بود ماشین را بیاورد و لب آب ول کند.

دیوید اول برای آنها دست تکان داد و آنها هم به ما. وقتی به ما رسیدند با

ما سلام و علیک کردند و دست دادند.

دیوید اول ماریا دِلِست را معرفی کرد، که کمی تُپُل مُپُل و بلوند بود و خوب به قول خودش خیلی خوشگل، شکل فرانسیس هوتاری سنت پال مینه‌سوتای خودمان. اما دختر دیگر، ظریف بود، با چشمهای سبز و موهای طلائی روشن و فرفری قشنگ، ابروهای ظریف و کشیده‌ای داشت و بور، و چانهٔ ریزه و اندامی باریک ولی خوش حالت. او به من لبخند می‌زد نه به دیوید. انگار خطها مشخص شده بود. هر دو دختر شلوار بلند گرم طلائی ماهوتی داشتند، با بلوزهای رکابی سفید، ولی کاپشنهای دو رنگ. مال آنابل سبز بود، مثل چشمانش — که در آن لحظه مرا تکان داد.

دیوید بعد از معرفی ماریا به من، با چهره‌ای متبسم با او دست داد، دو دستی. ماریا اول با من دست داد، بعد دوستش را به من و دیوید معرفی کرد، آنابل کمپبل، که او هم اول با دیوید و بعد هم با من دست داد.

وقتی با من دست می‌داد لبخند می‌زد، سرش را پائین آورد و اسمش را تکرار کرد «آنابل کمپبل.»

من هم اسم خودم را گفتم.

و عشق از نگاه اول آغاز شد.

ماریا با لبخند گفت: «دیر آمدیم؟» — که می‌رساند کاش زودتر می‌آمدیم.

دیوید گفت: «عالیه. من و جلال هم فقط پنج شش دقیقه است که آمدیم.»

ماریا گفت: «من پیشنهاد کردم کمی قدم بزنیم تا آنابل که تازه آمده با محیط و اطراف بیشتر آشنا بشود.»

گفتم: «من هم قدم زدن را دوست دارم.»

دیوید گفت: «حالا شبه جزیره را دور می‌زنیم و بهتر با محیط و با هم آشنا می‌شویم. ما یک سازمان ملل کوچک از سه کشور مختلفیم بنابراین باید بیشتر با هم آشنا شویم.» به ماریا و آنابل و من اشاره کرد تا سوار قایق شویم. قایق کاملاً به اسکله چسبیده بود. بعد از اینکه در ماشینهایمان را قفل کردیم همه سوار شدیم.

قایق موتوری تقریباً بزرگی بود و نیمکتهای بلند و خوبی داشت، روبروی هم. من و آنابل کنار هم یک طرف نشستیم، دیوید و ماریا آنطرف دورتر.

بعد از دستورهائی که دیوید به قایقران داد، ما در مسیر دور شبه جزیره حرکت کردیم و قایقران گهگاه توضیح می‌داد حالا از کجا رد می‌شویم. اول بطرف شمال و بندر ساسلیتو حرکت کردیم.

در حالی که دیوید و ماریا با هم مشغول بودند، آنابل و من هم این طرف به صحبت مشغول شدیم.

پرسیدم: «چند وقته که شما آمدید اینطرفها؟»

«حدود پنج شش ماه... شما چطور؟»

«من چهار سال در ایالت مینه‌سوتا دانشگاه بودم، از ایران آمده‌ام و

تقریباً حدود شش ماهه که اینجا زندگی می‌کنم.»

لبخندی زد: «پس ما از دو نقطه اینطرف و آنطرف دنیا به این جا

آمده‌ایم، در یک زمان.»

خواستم بگویم که به هم رسیدیم، گفتم: «شما مال کجای نروژ هستید؟»

گفت: «بندر آگدن، حدود شصت مایل شمال بندر گلاسکوی اسکاتلند

انگلستانه.»

«پس برای همینه که انگلیسی شما لهجه اسکاتلندی داره! لابد معلم

زبان‌تان اسکاتلندی بوده... مال اون دست آب!»

خندید: «بله. ولی لهجه شما خوب امریکاییه.»

گفتم: «اتفاقاً من هم که اول آمدم امریکا، به ایالت مینه‌سوتا، یک استاد بسیار عزیز و خوب داشتم که اجدادش اسکاتلندی بودند. دکتر المر فراهام. هنوز با هم دوستیم. هنوز هم دوست عزیز منه. حالا هم خوشحالم که دوستم دیوید تیلور باعث آشنایی ما شد.»

«خوشبختم.»

«من هم.»

بعد گفتم: «ولی نام فامیل شما کمپبل کمی حالت اسکاتلندی داره.»

«شاید من و استاد عزیز شما هم از یک اجدادیم...»

خندیدم: «شاید، چهره‌اش که مثل شما دلنشین است.»

خوشبختانه دیوید امروز بطری و خاویار و تکووری نیاورده بود - که لابد من و آنابل بیشتر با هم تنها باشیم و حرف بزنیم. گهگاهی که آنها را نگاه می‌کردم، می‌دیدم دیوید یواشکی یک بطری بغلی از جیب پالتوش در می‌آورد و کمی می‌رفت بالا. می‌خواست حواش کمی جمع باشد!

قایقران حالا از کنار بندر کوچک و زیبایی حرکت می‌کرد و گفت:

«این هم بندر میل ولی...»

آنابل آهی کشید و در حالی که دستش را دراز می‌کرد گفت: «مرا یاد

آگدن نروژ می‌اندازه...»

من دستش را لمس کردم. گفتم: «به قول امریکاییها: دنیای کوچکی به. مرا هم به یاد جزیره آبادان خلیج فارس خودمان می‌اندازه که سالها پیش چند روزی در بهار آنجا بودم. آگدن آبادان سانفرانسیسکو...»

«آره. دنیای کوچکی به.» انگشتهای دستم را فشار داد.

ماریا هم که آن طرف روی نیمکت دستهایش را از دور کمر و زانوهای دیوید ول نمی‌کرد.

ما حرف می‌زدیم و قایقران دور می‌زد، و دست آخر پس از گذشتن از بندر دالی سیتی و عبور از سمت جنوب شبه جزیره، چون نزدیک ظهر شده بود ما را همانجا که سوار کرده بود، پیاده کرد. دیوید کرایه‌اش را پرداخت.

ناهار را در رستورانی همان نزدیکیها خوردیم با کمی نوشیدنی آن جوری برای همه. بعد از نهار، چون دیوید و ماریا می‌خواستند بروند، خداحافظی کردند، و من آنابل را با خودم برای آشنا شدن بیشتر با محیط شبه جزیره، به ساحل تفریحی فیشرمنزوارف در شمال شهر بردم، و مدتی روی شنهای ساحل قدم زدیم و حرف زدیم؛ از گذشته و وضع فعلی خودمان. بعد از مدتی چون هوا داشت کمی سرد می‌شد و باد می‌وزید بازگشتیم گرچه دلم می‌خواست او را به آپارتمان خودم ببرم، ولی دیدار اول بود و - احساس کردم عشق او واقعی است - دلم نیامد زیاده‌روی کنم. به نزدیک آپارتمان آنها رفتیم تا او را پیاده کنم، و ضمناً نشانی آنجا را هم یاد بگیرم. گرچه تعارف کرد با او بالا بروم، باز هم دلم نیامد. شاید ماریا هم برگشته بود. گفتم باشد برای روزهای بعد.

اما قبل از خداحافظی و ترک یکدیگر، چون یک کافه و رستوران کوچکی نبش فرعی ساختمان آنها بود، به خواهش من، ما به آنجا رفتیم و یکی دو ساعتی گوشه‌ای نشستیم و بعد از نوشیدنی و گپ زدن درباره گذشته‌های خودمان، من او را قدم زنان به خانه بردم و با بوسه موقتاً خداحافظی کردیم، تا دیدار مجدد.

ولی تازه چند شب بعد به سرگستگی و حیرتِ عشقِ اولِ زندگی ام افتادم، شب ۱۳ دسامبر، و به گفتهٔ دیوید و ماریله شب تولد آنابل. آن شب به خواسته بعضیها و رضایت خودم، قرار گذاشته بودیم جشن تولد او را در آپارتمان من، در خیابان کالیفرنیا بگیریم.

شبه شب بود، با دیوید، از بعدازظهر به تهیه انواع خرت و پرت و غذا و کیک مشغول بودیم — البته به اضافه نوشیدنی و خاویار کانادا که دیوید قبلاً خریده بود. اما وقتی ماریا و آنابل آمدند، آنچه که مرا به شگفتی انداخت، آرایش سر و صورت آنابل کمپیل بود. لابد دیوید و ماریا هم نکاتی را به او گوشزد کرده بودند. او موهای طلائی و مجعد خود را به رنگ خرمایی تیره در آورده بود و ابروهایش را هم به رنگ موهایش — که مثلاً به شکل دخترهای خوشگل پرشیا شود. وقتی پالتویش را در آورد، یک پیراهن بلند ژرسه سفید چسب تن، اندامش را پوشانده بود که با صورت سفید و خوش حالت و چشمهای سبزش شبیه فرشته‌ای بود که از بهشت برین به آپارتمان فسقلی من نازل شده باشد.

پس از سلام و عرض تبریک و روبوسی نشستیم و هدیه‌های خود را به او تقدیم کردیم. هدیهٔ من یک گردنبند طلای نه چندان درشت بود با یک

نشان قلب در جلو آن. وقتی ماریا کمک کرد و آن هدیه را به گردن آنابل آویخت، با لبخند رو به من گفت: «امشب آنا بیست و دو ساله است، ولی شما اولین دوست و مرد زندگی او هستی... این را من خودم قسم می‌خورم...»

حدود ساعت نُه، پس از دو ساعت موسیقی و رقص و ناخنک به غذا و یک و می و شادی دیوید و ماریا تصمیم گرفتند خداحافظی کنند، بلند شوند بروند، چون در برکلی کار داشتند! شاید هم می‌خواستند فاهم کمی با هم تنها باشیم. من قول دادم خودم آنابل را با ماشین به خانه برسانم.

ربع ساعتی پس از رفتن آنها، وقتی می‌خواستم صفحه موسیقی را عوض کنم؛ آنابل بلند شد و پرده بین سالن و اتاق خواب را کنار زد و به پشت آن رفت. مدتی صبر کردم، گفتم لابد می‌خواهد در وضع لباس و آرایش صورتش تغییری بدهد، چون آینه بزرگی به دیوار کنار تختخواب آویزان بود و او در طول شب چند بار به آنجا سر زده بود. ولی وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و نیامد، من به اتاق خواب رفتم و دیدم که روی تخت خواب دراز کشیده و آباژور آن سمت را هم روشن کرده بود، و لابد در انتظار.

به هم لبخند زدیم. گفتم: «امشب من در سانفرانسیسکو کالیفرنیا به دنیا آمدم...» دو دستهایش را به طرف من دراز کرد.

من خَم شدم و یک انگشت روی لبهای قشنگش گذاشتم. «نه خیر، شما بیست و دو سال پیش در آگدن نروژ به دنیا آمدی... امشب به دنیای عشق پا گذاشتی.»

«من هم شما را دوست دارم.» هنوز دستهایش به طرف من دراز بود.
من کمی مکث کردم. اول در قلب جلال آریانی‌ام (که مال بازارچه‌های

طهران اسلامی بود) خطبه ازدواج را خواندم. (چون آنجا هر مرد می‌توانست هر زن بی‌شوهری را برای خودش عقد کند)، ولی بعد تصمیم عوض شد، و کنارش روی موکت زانو زدم. دستش را گرفتم و بوسیدم.

او هم دستهایش را دور گردن من انداخت و گفت: «من مال شما هستم. شما اولین عشق من هستی. و امیدوارم همیشه باشی.»

گفتم: «هستم... و خواهم بود.»

«بیا ثابت کنیم.»

باز دستش را با مهر و نوازش بیشتر بوسیدم. گفتم: «امشب نه. بیا صبر

کنیم.»

«چرا؟... من خوشگل نیستم؟»

«خیلی. ولی بگذار کمی بهتر همدیگر را ملاقات کنیم و بشناسیم.

امشب شما سرت کمی گرمه. دختر خوب و ساده‌ای هم هستی.»

باز لبخندی قشنگ زد: «شما که سرت بیشتر از من گرمه. چرا نه؟»

«چون من دارم فکر می‌کنم. برای هر دومون.»

«من امشب برای شما به اینجا آمده‌ام و دوست دارم.»

«من هم شما رو دوست دارم. ولی بیا صبر کنیم. مدتی با هم برنامه‌ریزی

بکنیم. در این شبه جزیره قشنگ. برای زندگی.»

«زندگی من از امشب شروع شده... گفتم...»

«خواهش می‌کنم.»

آهی از ته دل کشید. بدن زیبایش در پیراهن ژرسه سفید لرزید. گفت:

«باشه. هر چه شما بخوای.»

«متشکرم، عزیزم. دوست دارم. امشب محبت و صبر.»

یک انگشتش را بطرف من اشاره کرد: «ولی دفعه دیگه که ملاقات کردیم، تصمیم گرفتن با من، قول؟»
«قول.»

«بسیار خوب.»

بعد از کمی سخنان عاشقانه گفتم: «بلند شو بیا بریم دور شبه جزیره رویایی رو بیشتر بگردیم و حرف بزیم. ما در زبان فارسی ضرب المثلی داریم که می گوید - بر اثر صبر نوبت ظفر آید.»
«کاش می تونستیم در سال روز تولدم در ۱۳/۱۲/۱۹۶۰ میلادی من هم ظفر داشته باشیم.»

دستش را بوسیدم: «خواهیم داشت. پاشو.»

«کجا؟»

«تحرک و فکر و حرف. ما زیاد وقت داریم.»

«اگر خداوند مسیح بخواد.»

«می خواد. من دارم این چند ساله به مسیح شما امیدوار و دل بسته می شوم.»

«به دلیل آشنائیت با اون استاد والامقام در سنت پال مینه سوتا؟» دستم را فشار داد. «که چهل سال عاشق و معشوق همدیگر بودند و بچه دار نشدند؟»

«برای خیلی چیزها. خواهش می کنم.»

سرانجام من از روی زانوهایم بلند شدم، او هم بلند شد و در حالی که دست دور کمر من داشت، با من آمد توی سالن.
پس از ربع ساعت تمیز و مرتب کردن خانه ام با کمک او انجام شد،

لباس پوشیدیم و آپارتمان را ترک کردیم. بعد سوار ماشین من شدیم و صحبت کنان به ساحل فیشر منزوارف آمدیم و اقیانوس را از دور تماشا کردیم. ولی چون دیر وقت شب و هوا سرد بود برای قدم زدن لب ساحل از ماشین پیاده نشدیم. من حوالی نیمه شب او را به آپارتمانش رساندم و همانجا خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم.

«شب به خیر، آنابل عزیز.»

«به امید دیدار.»

«به امید دیدار.»

«شاید شب کریسمس این جا همدیگر را ملاقات کردیم» به طرف آپارتمان خودش اشاره کرده بود. «دوازده شب دیگر.» بعد گفت: «من و شما هستیم، ماریا و دیوید و یک دوست دختر دیگر ما شرلی و دوست پسرش مایکل که لیسانس اقتصاد دارد. و همکار سن در سوپره. و همه چی خوبه.»

«روی چشم. شب کریسمس شما همیشه برای من خوب بوده.»

«چه خوب!»

«ولی تا اون موقع باز همدیگر رو به همین خوبی و عاشقانه و پاک

می بینیم.»

«امیدوارم. در سایه حضرت مسیح.»

دست بر قضا، روزهای آخر آن سال (۱۹۶۰)، نامه‌ای از دوستی قدیمی دریافت کردم که در حقیقت در تمام سالهای دبیرستان رهنمای تهران با هم بودیم، دکتر بهروز معتضد، چهار پنج ماه اخیر به امریکا آمده و در دانشگاه میشیگان دوره تخصصی‌اش را می‌گذراند. نشانی و شماره تلفن جدید مرا در سانفرانسیسکو داشت - چون با هم مکاتبه داشتیم. او هنوز مجرد بود و می‌دانست که من هم مجرد زندگی می‌کنم.

بهر روز در نامه اخیر، نوشته بود به یاد سالهای گذشته دبیرستان و دیدار مجدد، دوست دارد بیاید و کریسمس تا ژانویه را پیش هم باشیم و سانفرانسیسکو افسانه‌ای لب اقیانوس کبیر را ببیند، و شش هفت روزی هم عیاشی کنیم. ما در ایام دبیرستان شش سال پهلوی هم می‌نشستیم و باهم جزو تیم والیبال و بسکتبال دبیرستان بودیم. به هر حال چون در این نامه او تلفن آپارتمانش را هم داده بود، من خلاف مروّت و دوستی سالهای گذشته دیدم که به او زنگ نزّم و آمدن و دیدارش را تهنیت نگویم.

پس از اینکه تلفن را جواب داد و خوش و بش کردیم درباره تاریخ آمدنش به اینجا پرسیدم چون به هر حال مدت زیادی هم به کریسمس نمانده بود.

گفتم: «قول بده به محض اینکه بلیت رفت و برگشت هواییات را خریدی به من زنگ بزنی.»

گفت: «می‌دونم حضرتعالی روزها تقریباً تمام مدت را کار می‌کنی و پول در میاری.»

«با نمک.»

«سعی می‌کنم پروازم را جوری تعیین کنم که بعد از غروب برسم.»

گفتم: «اگر هم نشد و بعد از ظهر رسیدی، همونجا توی فرودگاه بمون تا من خودم پیام و از قسمت اطلاعات و بلندگو گیرت بیارم.»

«قربانت. تصدقت.» بعد پرسید: «نامزد مامزدی به تور زدی؟»

«هم نه و هم آره.»

«نزن به تور، بزنی به می و عشق.»

گفتم: «جنابعالی هم اگر خیلی زود رسیدی نرو توی بار فرودگاه و

زیادی چیز میز نزن که گوشه‌ها از کار بیفته، آقای دکتر معتضد.»

از طریق دیگر دوستانم که با هم رابطه داشتیم، می‌دانستم دکتر اهل

مشروب است. در ضمن هیچی نشده مشکل قلبی هم پیدا کرده بود و توی

جیبهایش مدام قرصهای زیرزبانی نیتروگلیسرین حمل می‌کرد.

خندید و گفت: «قول میدم.»

«به امید ملاقات... پس از چهار پنج سال که از خداحافظی ما در گاراژ

انوبوس «ایران پیما» نزدیک حسن آباد طهران می‌گذرد.»

«و دیدار مجدد در فرودگاه سانفرانسیسکو کالیفرنیا. تلفن کن.»

«تصدقت.»

«فعلاً خداحافظ... مراقب خودت باش.»

«چشم، آقای مهندس... شما هم. خدا نگه دار.»

بعد از تلفن کذایی دکتر معتضد، بلافاصله خودم زنگی به آپارتمان آنابل کمپیل زدم، چون احساسی داشتم که شاید در انتظار باشد و همینطور هم بود. خودم هم از سر شب که به خانه آمدم به فکرش بودم.

خودش گوشی را برداشت.

گفتم: «سلام، حدس بزن کیه؟... یار نازنین من از آگدن نروژ.»

با خنده گفت: «اوه، سلام... جلال آریان عزیز من از پرشیا.»

«تنهائی؟»

«نه، دو تا از دوستان. ماریا و یک دوست خوب دیگه هم هستند.»

«پسره یا دختر؟»

«یک دوست دختر دیگه، شرلی. دیوید نیست. امشب تماس نگرفته.»

«شام خوردی؟»

«نه، دوست دارم با هم بخوریم.»

«من هم.»

«خانه عاشقت؟»

«نه. دوست ندارم اوقات دیدار شما با آشپزی تلف بشه.»

«من هم.»

«در یک رستوران. بعد هم خانه دلدار. من خودم میام سوارت می‌کنم.»

«من اون رستوران نزدیک ساختمان آپارتمان شما رو دوست دارم.»

«باشه. نیم ساعت دیگه. من میام زنگ می‌زنم، شما بیا پائین.»

«نمیای یه دقیقه بالا؟»

«خوبیت نداره که جوان بیست و هشت ساله‌ای مثل من با سه دختر

خوشگل تنها بماند.»

«قربان آن جوان. من اصلاً خودم میام پائین دم در می ایستم.»

«نیم ساعت دیگه می آیم عزیزم»

می خواستم درباره نامه ای که امروز غروب رسیده بود و تلفنی که به میثیگان زده بودم، و قرار و مللری که گذاشته بودیم حرف بزنم، اما صرف نظر کردم. نمی خواستم پشت تلفن وقت تلف کنم.

هنوز لباس کار تر و تمیزی تنم بود بنابراین بلند شدم، پالتوی چرمی را انداختم روی دوشم، کفش پوشیدم و آمدم بیرون. ماشین را برداشتم و با آن که اوج رفت و آمد شبانه بود، هر کمتر از نیم ساعت به خانه آنها، نزدیک گلدن گیت رسیدم. چند دقیقه بعد آنابل هم در جلو ساختمان را باز کرد و آمد: «Hello...»

همان لباس سفید کژاتی تنش بود، باکت نیم تنه سه ربعی بژ با یقه ی سفید خرز، اما کلاه زنانه قشنگی هم به سر داشت که بیشتر به او حالت یک بانو را می داد تا یک دختر تازه مهاجر از کارکنان فروشگاهی بزرگ و چند طبقه در شهر.

بعد از سلام و دست دادن و احوالپرسی رفتیم توی ماشین و من روشن کردم. او هم کنارم نشست و مرا روشن کرد. یعنی دو دستش را دور بازوی من انداخت و خودش را به من چسباند و سرشانه ام را بوسید.

پرسیدم: «کجا دوست داری شام بزنیم مهمان عزیز؟»

با لبخند گفت: «قبلاً گفتم، جلو آپارتمان خود شما یک رستوران شیک

هست. آن شب تابلوی قشنگش را دیدم. چي بود؟»

«رستوران سنت سو فیا.»

«بله. سنت سو فیا.»

«ولی نه سوفیالورن، خانم هنریشه ایتالیایی. سنت سوفیا قدیسی مسیحی بوده، ولی آنجا شراب هم دارند.»
«بریم.»

حرکت کردیم و من حین رانندگی برای سرگرمی اش درباره نامه یکی از همکلاسیهای قدیمی ام در تهران که امشب دریافت کرده بودم حرف زدم که حالا بعد از اینکه در دانشگاه تهران پزشکی خوانده، آمده در ایالت میشیگان دوره تخصصی می‌بیند. گفتم که به او زنگ زد. او خودش را دعوت کرده ایام کریسمس تا ژانویه بیاید پیش من، اینجا سانفرانسیسکو. گفتم که او هم هنوز مجرد تشریف داره.

آنابل پرسید: «پیشنهادش را قبول کردی؟» مثل اینکه زیاد خوشش نیامد. ولی بازویم را ول نمی‌کرد.

«مجبور بودم. بنابراین شاید شب کریسمس منزل شما یک مهمان اضافه هم داشته باشیم.»

آهی کشید. «...Ok چقدر می‌خواد بمونه؟»

«شب کریسمس تا اول ژانویه شش روزه دیگه.»

«دوست دارم با شما تنها باشم.»

«اون هم در آینده جور میشه.»

وقتی جلورستوران سنت سوفیا رسیدیم ماشین را این طرف خیابان سر فرعی آپارتمان خودم، در جای معمولی اش پارک کردم. بعد بیرون آمدیم و در حالی که دست همدیگر را محکم گرفته بودیم با احتیاط از وسط ترافیک خیابان سر بالایی کالیفرنیا آمدیم اینطرف و وارد رستوران شدیم.

بعد از اینکه در گوشه دنجی مقابل هم نشستیم، آنابل کلاهش را

برداشت و به لبه صندلی اش آویزان کرد. صورتش به نظر من زیباتر از شب تولدش بود، یا عشق من به او بیشتر شده بود.

خانم مستخدمه چاق و قشنگی با لباس سفید و کلاه‌هی شبیه پرستارها همراه با لبخند و شب به خیر آمد و فهرست غذاها را به ما داد، و بعد از لحظه‌ای ما دو کوکتیل میگو، خوراک مرغ و کمی نوشیدنی سفارش دادیم. او هم سفارش را نوشت، تشکر کرد و رفت.

تا غذا و مخلفات رسید ما درباره وضع حال و روزگار و کارگپ زدیم، و این که چقدر یکدیگر را دوست داریم. اما انگار وسط حرفها باید از دهانم در می‌رفت و درباره نکته‌ای که دوست دکترم در میثیگان توی تلفن گفته بود حرف می‌زدم.

«دوستم توی تلفن می‌پرسید در آن شبه جزیره قشنگ لب اقیانوس کبیر نامزدی به تور زدی؟»

آنابل از خنده دلش ضعف رفت. پرسید: «شما چی جواب دادی عزیزم؟»

«گفتم هم نه، هم آره. یعنی هنوز رسماً نه.»

«ولی من که تو را به تور زدم. از امشب ما رسماً نامزدیم.» کمی از لیوان کوچک نوشید.

من هم کمی نوشیدم: «باشه، ولی تا مدتی فقط نامزد بازی. نامزد بودن طولانی بهتره.»

«از عشق بهتره؟» با تبسم اخم کرد.

«هر چه دوران نامزدی طولانی تر باشه، وقتی آدم به عشق رسید لذتش

خیلی بیشتره.»

«یعنی از دواج؟»

«البته.»

نصیحت آل‌مر فراهام انگار امشب از کله‌ام پریده بود.

پرسید: «امشب به خرده نامزدبازی می‌کنیم؟»

«دوست که دارم.»

«من هم دوست دارم.»

گفتم: «اتفاقاً من تازگیها به صفحه سی‌وسه دور موسیقی از جون بائز، خواننده معروف اهل امریکای لاتین گیر آورده‌ام که تمام آهنگهایش درباره عشق بین مردم نسلها و نژادهای تمام جهان.»

«عالیه... جون بائز؟ نشنیده‌ام.»

«آخه شما مدت زیادی نیست از آگدن آمدی. آگدن لب اقیانوس اطلسه،

آتلانتیک، سانفرانسیسکو لب اقیانوس کبیره، پاسیفیک.»

«خوشحالم که آمده‌ام لب پاسیفیک.»

«من هم.»

وقتی غذاها آمد و کم‌کم شروع کردیم، گفتم: «من هر لقمه‌ای که به لب

می‌گذارم همراه با عشق توئه.»

او هم گفت: «من هم هر نفسی که می‌کشم همراه با عشق توئه.»

✽

آن شب بعد از شام به آپارتمان من آمدیم، او کلاه و نیم‌تنه سه ربعی‌اش را درآورد و به جارختی آویزان کرد. من هم پالتو و کت را. اما کراواتم را در نیاوردم تا مبادا فکر کند که خیالهایی در سر دارم. اول کمی سخنان عاشقانه و بعد من صفحه جون بائز را گذاشتم و کنار هم‌دیگر روی مبل نرم نشستیم.

آنابل از صدای نرم و اشعار لطیف و عاشقانه جون بائز خوشش آمده و

لذت می برد. گفت: «چه چیزی بهتر از عشق و موسیقی در دنیا هست؟»
 خواستم بگویم شراب ناب، گفتم: «چشمهای سبز تو.»
 و دست دور گردنم انداخت، و دست دیگرش را روی قلبم گذاشت.
 بنابراین نتوانستم بلند شوم بروم از یخچال بطری پال مسان کالیفرنیا را
 بیاورم - که بد هم نشد، چون سرم به اندازه کافی گرم بود و آخر شب هم
 می یابید باز رانندگی می کردم. و او را به خانه می رساندم.
 چون باینز در وسط یکی از ترانه ها قطعه شعری را از یک شاعر
 امریکائی خواند که آنابل خوشش آمد و گفت: «قشنگه...»

هیچ سکوتی روی زمین

یا زیر خاک

به عمق سکوت زیر دریا نیست.

قرار بود دکتر بهروز معتضد غروب روز جمعه، بیست و یکم دسامبر بیاید که آمد، اما آمدن او با واقعهٔ بدی همراه شد.

دو سه شب قبل، بهروز از میثیگان تلفن کرده و روز و ساعت ورودش به سانفرانسیسکو را به من خبر داده بود. چون او نشانی دقیق مرا داشت، اول می‌خواستم پیشنهاد کنم از همان فرودگاه یک آژانس بگیرد و به آپارتمان بیاید. ولی از آن جا که در هواپیماهای امریکا مشروب مُفت زیاد می‌دادند، فکر کردم در آن موقع غروب با کلهٔ گرم نشانی را درست به راننده ندهد و توی شهر شلوغ، آلاخون و الاخون بشود، این بود که تصمیم گرفته شد که من به فرودگاه بروم و بیاورمش. چون ساعت ورودش یک ساعت بعد از ساعت کار من بود، دو ساعت هم زودتر از ساختمان اداره بیرون آمده و حرکت کردم.

وقتی بالاخره او را از طریق بلندگری فرودگاه گیر آوردم، همان بهروز سفید قد بلند و لاغر و تبریزی الاصل را دیدم، با یک کیف دستی و یک چمدان نه چندان کوچک که با خنده از ته دل پیش می‌آمد و حدس قبلی‌ام هم درست از آب درآمد: سرش خیلی گرم بود.

«سلام، سلام، سلام...»

«سلام و علیکم». دست دور گردن هم انداختیم و ماچ و بوسه کردیم.
 گفتم: «مثل اینکه احوال محوالت سن چوخ یاخچی دی!»
 باز خندید و گفت: «چوخ! بخصوص از دیدار تو فراری از دبیرستان
 رهنما خیابان منیره تهرون!»
 گفتم: «خوش آمدی به شبه جزیره سانفرانسیسکو ایالات متحد در
 امریکا... بریم؟»

صحبت کتان آمدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
 پرسیدم: «خوب احوالت این سه چهار ماهه در میشیگان چطور بوده؟
 روزها که کار در بیمارستان دانشگاه...»

گفت: «و شبهام می و عشق آزاد. این جا هم که شنیده زیاده.»
 این حرفش را ناشنیده گرفتم. پرسیدم: «احوال شاه جون مون چطوریه؟»
 «به، عالی. بخصوص که شهبانو فرح هم برایش ولیعهد زائیده. و دودمان
 پهلوی داره به دودمان ساسانیان برمی‌گرده. خود شاه هم همه جا خوش
 می‌گذرونه!»

«با دوستی نزدیک رئیس جمهور جان اف کندی اینجا!»

بعد درباره وضع و حال و زندگی دیگر دوستان و همشاگردی دبیرستان
 رهنمایمان گفتگو کردیم تا به آپارتمان من رسیدیم، و شب خوبی را شروع
 کردیم. بخصوص وقتی بهروز آمد تو و جا افتاد و اولین کاری که کرد این
 بود که از توی چمدانش یک بطری یک لیتری ناب اسکاتلندی در آورد که
 اگر شب اول توی یخچالم چیز حسابی نبود، زیاد بد نگذرد. هر دو
 خندیدیم و با وجود اینکه من در یخچال چیزهائی داشتم و دلم
 می‌خواست شب شام را برویم بیرون و غذای حسابی بخوریم، گذاشتم در
 بطری را باز کند و با محبت از خاطرات گذشته همینجا توی آپارتمان

بمانیم. بعد تلفن کردم از بیرون غذا آوردند و خوش گذراندم، اگرچه من احتیاط کردم و کم نوشیدم، چون فردا با وجود اینکه شنبه بود در اداره شیمیائی تیلورز تا دو بعدازظهر کار داشتم و هیچوقت خماری سرکار نمی‌رفتم.

برای خواب هم بهروز را بردم تا در رختخواب پشت پرده بخوابد، و خودم با بند و بساط نسبتاً خوبی که تهیه کرده بودم جائی برای خودم در سالن روبه راه کردم و آخرهای شب، بهم شب به خیر گفتیم. در این حال دکتر بهروز معتضد، با یک لیوان بزرگ از می اسکاتلندیش به رختخواب رفت. مست.

صبح، من که مثل همیشه زود بلند شدم، صبحانه خوبی با املت و قهوه و نان برشته درست کرده و داشتم همه چیز را روی تنها میز قهوه خوری سالن می‌چیدم که، دکتر با پیژامه تمیزش آمد، نسبتاً قیراق بود، و سلام علیک کردیم. بعد از اینکه او چند لحظه‌ای به توالی رفت و سر و صورتی صفا داد، آمد و ناشتائی خوردیم. باید به اداره می‌رفتم، قرار گذاشتیم ساعت حوالی دو بعدازظهر همدیگر را اینجا ببینیم. و برویم بیرون غذا بخوریم، و گردش... او خودش هم بدش نمی‌آمد صبح برود بیرون دور و بر خیابان قشنگ کالیفرنیا کمی قدم بزند و کیف کند. کلید اضافه‌ای را که تهیه کرده بودم به او دادم... ضمناً به او سپردم که خانم خدمتکار پیری هم هست که هفته‌ای یکی دو بار می‌آید و تمام آپارتمانها را تمیز و مرتب می‌کند... البته امروز نمی‌آمد، چون دیروز آمده بود.

ساعت هشت و نیم با هم خداحافظی کردیم که تقریباً آخرین ساعت خوش سفر بهروز به سانفرانسیسکو بود، چون نزدیک ساعت دوازده که

من در آزمایشگاه بودم، خانم پرستاری از جایی به اسم کریستفر کلینیک، که همان نزدیکیهای ساختمان آپارتمان خودمان بود، و می شناختم، تلفن کرد، آقای آریان را می خواست و خبر داد هر چه زودتر به آنجا مراجعه کنم. وقتی پرسیدم چطور شده، گفت دوست من دکتر بهروز هنگام عبور از خیابان، نزدیک بوده با ماشینی تصادف کند، چون خودش را پرت می کند طرف جدول پیاده رو به خیر گذشته، ولی فوزک پایش کمی شکستگی و آسیب دیده. گرچه چیز مهمی نیست و حالش خوب است. او شماره دفتر کار شمارا به من داد. خانم محترم و نیکوکاری، که راننده اتومبیل بوده، نگه داشته خودش او را به کمک یکی دو نفر دیگر به کلینیک آورده، و الان هم هستند. فوزک پای دوستان را آقای دکتر سرپائی جابجا انداخته و گچ گرفته اند. اگرچه آن خانم نیکوکار عصائی هم از بخش تدارکات کلینیک برایشان خریده اند. ولی دوستان مایلند شما تشریف بیاورید و کمک کنید ایشان را ببرید، ایشان به چند روزی، استراحت احتیاج دارند. حال و وضع روحی شان هم خوب است. خانم نیکوکار محترم ضمناً تمام مخارج را هم پرداخته اند، گرچه ابداً تقصیر ایشان نبود. ولی وقتی فهمیده این آقا خارجی و تنهاست کمک کرده.

گفتم: «چشم. بنده کریستفر کلینیک را بلدم. نزدیک آپارتمان خودم است.»

«تشکر... ضمناً دوست شما نه تنها هیچ شکایتی از خانم راننده نیکوکار نکرده، بلکه از محبتهای ایشان تشکر کرده. چون تقصیر او نبوده.»
گفتم: «بسیار خوب، با تشکر، و بنده تا نیم ساعت دیگر آن جا خواهم بود. اسم جنابعالی؟»

«سر پرستار - باربارا جسکون.»

«چشم خانم جکسون. خدمت خواهیم رسید.»

وقتی این خبر را شنیدم و گوشی را گذاشتم، احساس سرگیجه کردم انگار جمجمه خودم را که تَرَک برداشته بود، جا انداخته و گِج گرفته بودند. بلند شدم، بند و بساط محل کار را جمع و جور کردم و با همکاران خداحافظی کردم (توضیح دادم اتفاق بدی برای یکی از دوستانم افتاده). ماشین را برداشتم و آمدم جلو کریستفر کلینیک پارک کردم، رفتم داخل.

اما توی همان سالن انتظار جلو پیشخان، روی یک صندلی مبله، بهروز با یک پای گِج گرفته، نشسته بود و یک عصا، و یک لنگه کفش و جوراب یدک هم کنارش بود. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده.

رفتم جلو، دست دادم، و پرسیدم: «چطور شد؟»

«هیچی بابا، در ساعت پیش داشتم از اون طرف خیابون می‌او‌ملم این طرف که یک ماشین ترمز کرد و من هم پریدم کنار. قوزک پام تَرَک برداشت. و خانم راننده مهربون وقتی دید نمی‌تونم پاشم، ماشینش را نگه داشت و کمک کرد مرا رساند اینجا و دوا درمون... چیزی نیست...»

«مطمئنی؟»

«آره بابا... اما فعلا نمی‌تونم درست راه برم، باید مرا کول کنی، ببری! قرص و کپسول کلیسم کربنات هم دکتر نوشت و به من دادند. باید بلندم کنی برسیم خونه.»

داشتیم حرف می‌زدیم که پرستار جوان و خوشگلی آمد مرا دید و خودش را باربارا جکسون معرفی کرد. من هم خودم را معرفی کردم و دست دادیم.

رو به بهروز گفتم: «این همان دوستانم است که بهش تلفن کردم؟»

به من اشاره کرد.

«بله. مهندس شیمی، آقای آریان.»

سر پرستار مهربان با خنده گفت: «آقای دکتر مرخص‌اند.» به بهروز اشاره کرده بود. «دکتر رمیک گفتند چیز مهمی نیست. یک هفته استراحت. بعد تشریف بیاورند گچ را باز کنیم، و کمی ملولاً ظاهراً فهمیده بودند این بیمار پاشکسته خودش هم دکتر است. و در این شهر غریب بد آورده.»

پرسیدم: «خانم نیکوکار تشریف بردند؟»

«بله، چون کمک و کارشون تموم شده بود و خودشان هم کار داشتند... ولی نام و شماره تلفن‌شان را به ما دادند، هستد خاتم شمرلی آندر سن. بسیار خانم با شخصیتی.» تکه کاغذ کوچکی به من داد که نام و تلفن روی آن نوشته شده بود.

«دست شما هم درد نکنند... به حق مسیح. خوب مثل اینکه باید بلند شیم.» رو به بهروز کردم. ولی قبل از بلند شدن بهروز، پرستار مهربان دولا شد و لنگه جوراب بهروز را روی پاتلها به پای او کرد و بعد لنگه کفش را و پرسید: «درد نمی‌آد؟»

بهروز با لبخند گفت: «می‌شه تحمل کرد. مرسی، خانم جکسون.» حالا من یک دستم را زیر شانه بهروز گذاشتم، او هم سعی کرد با مقدار زیادی درد روی پای قوزک گچ گرفته بایستد. و کیف دستی را هم برداشت.

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

بهروز سعی‌اش را کرد، و یکی دو قدمی را به کمک من و سرپرستار راه

رفت.

خانم جکسون پرسید: «ماشین دارید؟»

گفتم: «بله. همین جلو در. فوراً بزرگه. راحت. دست شما درد نکنه.»
ولی حمل کردن دکتر بهروز معتضد با یک پای سالم و یک پای گچ
گرفته و عصا، توی ماشین، و بعد هم رسیدن به خانه و بالا بردن او به طبقه
دوم از پله‌ها معجزه حضرت مسیح بود که سالگرد روز تولدش هم می‌شد
پنج روز دیگر.

وقتی با هین و هین به آپارتمان می‌آمدیم، من یاد آنابل و قولی افتادم که
برای میهمانی شب کریسمس در منزل آنها داده بودم - که به احتمال زیاد
امکان پذیر به نظر نمی‌آمد. چطور می‌توانستم بهروز چلاق را به طبقه
چهارم آپارتمان آنها حمل کنم و در جشن پُر زلام زیبوی آنها خوش
یگذرانیم.

بخشکی شانس.

بهبروز بعد از ناهار و صرف کمی می و ساعتی استراحت حالش تا حدی جا آمد. بطوریکه توانست با عصا و دست گرفتن به دیوار، به توالت برود و بعد با کمک من خودش را به تختخواب برساند.

به او گفتم ممکن است یک ساعتی برای تهیه مواد غذایی بیرون بروم، چون امشب تا دو سه شب آینده بیرون نمی‌رفتم.

تشکر کرد، با من دست داد و برای دردمندی که درست کرده بود معذرت خواست.

گفتم: «بابا تصادف بوده... تصدقت برم، رد میشه.»

گفت: «امیدوارم تا روز ژانویه این پای چلاق گیج گرفته خوب شه، تا مجبور نشی بنده رو با صندلی چرخدار ببری توی پرواز آمریکن ایرلاینز فرودگاه.»

گفتم: «شما خودت دکتری، بهروز. راهش را پیدا می‌کنی. و این جور در رفتگیها میدونی پنج شش روز هم طول نمی‌کشه. شما خودت پرواز می‌کنی برمی‌گردی.» و توی دلم گفتم نه مثل امروز صبح که با کله‌ی خُمار رفتی گردش و وسط خیابان شلوغ و سرازیری زدی قوزک لامسب پات رولت و پار کردی. درز گرفتم. گفتم:

«پس من می‌رم یک کمی خرید می‌کنم و برمی‌گردم.»

«باشه. مرسی.»

چمدان و کیفش را هم آوردم و کنارش گذاشتم تا اگر چیزی خواست مجبور نشود بلند شود و با عصا و دست به دیوار بیاید توی سالن.

«باشه. مرسی.»

چون خودم هم سرگیجه گرفته بودم، آمدم صدای زنگ تلفن توی سالن را قطع کردم که اذیتش نکند.

بیرون از آپارتمان از یک سوپر بزرگ مقداری غذا و مخلفات و کمی می‌رقیق گرفتم، و وقتی برگشتم همه چیز آرام بود. و بهروز ته بطری اسکاتلندی‌ش را هم برای Relax شدن تمام کرده و خوابیده بود.

در حالی که در آشپزخانه کوچک و سالن می‌پلکیدم، یک لحظه به فکرم رسید که زنگی به آنابل بزنم، چون می‌دانست امشب دوست مهمانم از میثیگان می‌آید... و جریان تصادف بد را به او بگویم. ترسیدم طفلک نگران شود، بنابراین زنگ نزدم. یادم آمد آن شب که با هم در رستوران سنت سوفیا بودیم، حتی از شنیدن خبر ورود میهمانی برای من در ایام کریسمس دلخور شده بود.

بنابراین گذاشتم بگذرد. به دیوید تیلور هم زنگ نزدم، چون شبیه شب بود و لابد با دوستش ماریا، در برکلی کار داشت. بنابراین از اوایل غروب کمک کردم بهروز که بیدار شده بود به سالن بیاید. کنار هم پشت میز قهوه‌خوری نشستیم و با موسیقی، صحبت درباره خاطرات گذشته، همشاگردیها و دبیرهای مختلف دبیرستان رهنمای تهرون و کارهای شیطانی مشغول شدیم... گذاشتیم شب آن روز و وحشتناک و مزخرف به فردا برسد، گرچه من در تمام دقایق آن روز و آن شب روح و حواسم

پیش آنابل کمپبل نروژی در آپارتمان مشترکش نزدیک پل گلدن گیت
سانفرانسیسکو بود.

✱

صبح روز بعد، یکشنبه، تازه ناشتای نیمرو و سوسیس و گوجه‌فرنگی و
قهوه درست کرده بودم که بهروز صلایم کرد. وقتی بطرف اتاق خواب
رفتم دیدم خودش بلند شده و دستش را با عصابه دیوار گرفته، و
صبح‌به‌خیر گویان می‌آید. خوشحال شدم که حلالش بهتر است. کمکش
کردم به توالت رفت و بعد با عصا و دستی به دیوار بیرون آمد. کمک کردم تا
سر میز ناشتانشست، ولی احساس می‌کردم تنش می‌لرزد، و اگر او را ول
می‌کردم، می‌افتاد. به هر حال نشستیم و شروع کردیم و حرف زدیم. «نه،
من برنامه‌ای برای این یکشنبه نداشتم.» و او خیالش راحت شد.

حوالی نه‌ونیم صبح بود که بلند شدم و صدای زنگ تلفن را بلند کردم.
به خودم گفتم بابا ما در قرن بیستم میلادی تشریف داریم نه در یک جزیره
تنها و گمشده در وسط اقیانوس. عزیزان و دوستانی هم داشتیم.
همین‌طور هم شد. حدود ساعت ده تلفن زنگ زد. اول دلم ریخت.
گفتم نکند آنابل باشد و مجبور شوم شرح این تصادف ناگوار را به او بدهم.
اما دیوید تیلور بود، با صدای خوش‌مشنگ، و انگار تنها هم نبود. شاید با
ماریا بود، یا یک فرشته دیگر.

گفت: «سلام همشاگردی سنت پال، چه طوری؟» سرش واقعاً گرم بود،
لابد باخمار صد شبه.

«نسبتاً خوبم همشاگردی جون.»

«همشاگردی تهران پرشیات آمد؟»

«آره. جمعه غروب پرواز کرد آمد. شب کم‌دی خوبی داشتیم.»

«خوب؟...»

گفتم: «اما شنبه صبح که من اداره بودم مقدر بوده او گوشه خیابان کالیفرنیا پاش شُر بخوره و قوزک پاش تراژدی بشه.» خندیدم.
 بهروز هم که گوش می‌کرد خندید. گفتم: «مهندس دیوید تیلور هستند.» به او گفته بودم دیوید تیلور کیست. به دیوید هم گفته بودم دکتر بهروز معتضد کیست و برای کریسمس می‌آید، و در جریان بود.

دیوید پرسید: «حالش خوبه؟ میزونه؟»

«آره دیوید. فعلا که خوشیم. با هم هستیم، ولی او باید دست به دیوار و دست به عصا یا دست به کمر من راه برود.»
 موضوع را با خنده و خوشی گذراندم.

گفتم: «انگار جشن کریسمس امسال برای ما مالیده.»

گفت: «د، نگو. خیلیها منتظرت هستند...»

«خودت تنهائی؟»

«الان نه.»

«کی پهلوته؟»

«هم اتاقیه یه خوشگل از آگدن که عاشق یه نفر از تهرانه.»

«لِفِتَش نده، دیوید. فعلا باشه. هر چیز زمانی دارد.»

«زمان دیدن من و شما که امشب. حدود پنج. برای یکی دو ساعت و با

دست پُر.»

با خنده ولی جدی گفتم: «تنها بیا دیوید.»

«چشم، البته.»

«متشکرم که زنگ زدی و می‌بینمت.»

«قربانت رفیق خوب. مواظب خودت و مراقب دوستت باش.»

«هستم.»

✱

من و بهروز سفارش دادیم ناهار را از رستوران سنت سوفیا آوردند. با یک شیشه پال مسلان.

درست وسط ناهار بودیم که نکته ناگوار امروز اتفاق افتاد. تلفن زنگ زد. رفتم گوشی را برداشتم و نتیمای پس از اینکه گفتم Hello، صدای آنابل آمد که گفت: «سلام عزیزم - حالت خوبه؟»

«البته. خوشحالم صدات رو می شنوم»

«دوست مهمانت چطوره؟ حلت خوبه؟»

مغز آلبرت آنشتین لازم نبود که بفهمم آنابل از کجا فهمیده بود دوست مهمانم حال ندارد و احتیاج به کمک شدید و مراقبت دارد. لابد دیوید به یارش، ماریا دلست جانش، گفته بود، ماریا هم رفته بود و به آنابل گفته بود، یا از همان جا تلفن کرده بود.

آنابل گفت: «پس من امشب میام شمارو می بینم. دلم خیلی برات تنگ

شده.»

«امشب نه عزیزم، بگذاریم باشه برای بعد.»

«چرا؟»

«امشب دوست و مهمان عزیزم برنامه‌ای داره.»

امیدوار بودم که دیوید به آنها نگفته باشد امشب خودش با دست پُر به دیدن ما می آید. اما اهمیت نداشت.

آنابل آهی کشید: «پس فردا شب. بعد از کار میام یه ساعتی دیدنت...»

خواهش می‌کنم.»

صدای او قلب خود مرا هم به تپش شدید انداخته بود. گفتم: «باشه»

عزیزم. فردا شب. ولی وضع خوب نیست.»

«زیاد نمی مانم. فقط برای دیدار. فردا شب دوشنبه است. سه شنبه هم که

می دونی شب کریسمه.»

«باشه بیا. درباره کریسمس آمدن من هم صحبت می کنیم. شاید ما

مجبور بشویم کریسمس مسیح خودمون را امسال کمی به تعویق بندازیم،

به زمانی مناسبتر!»

«حالا تا ببینیم. دوستت دارم. می بوسمت.»

«من هم که می دونی.»

«تا فردا غروب.»

«بدرود عزیزم...»

وقتی گوشی را گذاشتم بهروز زبل پرسید:

«این نامزدت بود؟»

«ای... شاید فراد غروب چند دقیقه ای بیاد برای دیدار.»

«خوبه. امشب دیوید، فردا شب آنابل.»

«زیادی جدی بگیر. گفت یه ساعتی بیشتر نمی مونه. گفتم که وضع فعلا

خوب نیست.»

«خوبه.»

دیوید تیلور حوالی شش با دست پُر آمد. دو تا بطری به همراه داشت و یک

قوطی سیصد گرمی خاویار و نکوور. با خوشحالی او را خوش آمد گفتم، او

هم با خنده آمد تو و من، او و بهروز را به هم معرفی کردم. خودش را هم

مثل همیشه هنگام دست دادن بوسیدم که رسم ما دوستان ایرانی است.

بهروز که از او خوشش آمده بود همانطور نشسته، در حالی که عصایش

کنار دستش بود، با او دست داد. معرفی و آشنایی اولیه صورت گرفت و دیوید کنار ما نشست. پس از دو سه دقیقه احوالپرسی، از وضع دکتر بهروز معتضد دوست گذشته‌های من در تهران ایران تعریف کردم. دیوید رو به من کرد و خنده کنان گفت: «من با جلال عزیز چهار سال در دانشگاه مینه‌سوتای سنت پال همشاگردی بودم و شما جناب دکتر شش سال در دبیرستان، نامش یادم رفته چی در تهرانه پس می‌باید همایش بین‌المللی خوبی داشته باشیم.» دست دراز کرد و بر اولین بطری را با صدای پوف معروفش باز کرد و با خنده لیوانهائی را که من آورده بودم پر کرد. من هم سینی نان و کره و تنقلات دیگر را پیش کشیدم و شب تقریباً خوبی آغاز شد.

هر سه دوست به سلامتی و شادی یکدیگر نوشیدیم و خوردیم... و در عرض یکی دو ساعتی که با هم بودیم، در یک لحظه دیوید رو به من گفت: «امیدوارم پس فردا کریسمس خوبی داشته باشیم. انگار یادش بود که از مدت‌ها پیش قرار داشتیم جشن کریسمس را پیش ماریا و آنابل بگذرانیم.

اما غروب رو بعد، دوشنبه شب وقتی آنابل از سرکار به آپارتمان ما آمد، حسابی شگفت‌زده شدم.

من آن روز صبح چند ساعتی به اداره رفتم، چون می‌دیدم بهروز حالا می‌تواند خودش به کمک عصا بلند شود و دستی به عصا و دستی به دیوار بطرف توالت و آشپزخانه برود، ولی با تحمل درد. یکی دو بار هم از اداره به او زنگ زدم و احوالش بد نبود. حوالی ظهر هم با مقداری خرت‌وپرت آشپزخانه به آپارتمان برگشتم و با هم غذا خوردیم و بیشتر بعد از ظهر را هم با تماشای تلویزیون و صحبت و استراحت گذرانیدیم - حال آنکه من

تمام دقایق، گوشم به زنگ در آبار تمان بود و در انتظار.
حوالی ساعت شش غروب آنابل آمد و زنگ زد. وقتی در راباز کردم او را دیدم که نیم تنه قشنگ و بلوز و دامن سفید، چشمان سبز و زلفان فرفری خرمایی روشن، دل می برد. ولی دستش شامپانی و خاویار نبود، یکدسته گل گلایل زیبا بود که به ظرافت و وجاهت خودش می آمد. در آستانه در ایستاد و بهروز را دید که در مقابلش این طرف سالن با پای گچ گرفته ولی حیران نشسته بود. گفت:

«سلام دوستان خوب و عزیز.»

هر دو جواب سلامش را دادیم و من او را دعوت کردم و با ابراز ملاحظت، دستش را گرفتم و به داخل سالن آوردمش. دسته گل را از او گرفتم و به بهروز دادم. از آنابل خواهش کردم کنار بهروز روی میل بزرگ بنشیند و خودم روی صلی تک نفره نزدیک و تقریباً در مقابل او نشستم تا بهتر و بیشتر او را ببینم. بهروز لیوان پال مسان دستش بود، ولی من برای خودم و آنابل قهوه آوردم، چون می خواستم خودم پس از دیداری مختصر او را به خانه برسانم، توی ترافیک شب تعطیل هوش و حواسم باید جمع می ماند.

نشستم و با خنده و شوخی یکی دو ساعتی درباره سلامتی و عشق و زندگی و از فردا شب که تولد حضرت مسیح بود، و غیره حرف زدیم. وقتی بهروز به کمک عصا و فشار دست خودش به دسته میل بلند شد و لنگان لنگان به توالت رفت، آنابل خیلی خوشحال شد که او قادر به حرکت است. و وقتی تنها ماندیم خودش فوری بلند شد آمد و کنار من نشست و گفت: «فردا شب میای جشن کریسمس، عزیزم؟ بین حالا می تونه خودش راه بره. بنابراین می تونه چهار پنج ساعتی مواظب خودش باشه.»

گفتم: «بگذار توی ماشین وقتی می‌رسامت خانه حرفش را می‌زنیم.»

«خواهش می‌کنم عزیز دلم.»

«بعد از ظهر، وقتی داشت دست به عصا و یا کمک دیوار و پرده

اتاق خواب راه می‌رفت، پرت شد زمین.»

«خدای مسیح نگه دارش هست.»

«تا ببینیم...»

وقتی بهروز از توالت می‌آمد بیرون، من بلند شدم یک دست او را

گرفتم تا تمام سالن را لنگان لنگان دور نزنند. آنابل سر جایش نشست و

کریسمس را به او تبریک گفت و از اینکه وضعیتش رو به بهبودی است ابراز

خوشحالی کرد.

بهروز نشست و او هم کریسمس مبارک گفت.

نیم ساعت دیگری با حرف عشق و مسیح گذشت. بهروز هم آنقدر

شعور و معرفت به خرج داد تا ما را با هم تنها بگذارد. یا از ما بخواهد

به اتاق خواب پشت پرده برویم، و کمی نامزدبازی کنیم. فقط نشت و

صحبت کرد و من هم کم‌کم از اینکه بنشینم و آنابل را فقط نگاه کنم و

حرف بزنم حوصله‌ام سر رفت. انگار او هم دیگر تحمل نداشت. بنابراین

پیشنهاد کرد خدا حافظی کند و برود. «تا دیدار آینده...»

وقتی او را با ماشین به خانه می‌رساندم، یک بازویم را به نرمی در آغوش

گرفته بود و گفت: «مطمئن باشم فردا دوسه ساعتی ببینمت؟»

با خوشحالی گفتم: «امیدوارم بشه.»

«حتماً سعی کن.»

«چشم. شما هستید و دیوید و ماریا و اون یکی دوست دختر و

دوستش؟»

«البته.»

گفتم: «می‌دونم رسم بر اینه که از ظهر کریسمس جشن را آغاز می‌کنید، اما اگر من ساعت پنج توانستم پیام خوبه؟ برای یکی دو ساعت...»

«عالیه. امیدوارم.»

وقتی جلو ساختمان خانه‌اشان رسیدیم همدیگر را در آغوش گرفتیم و عاشقانه یا مثل دو نامزد پاک، لیلی و مجنون وار بوسیدیم. گرچه فکر نکنم لیلی و مجنون حکیم نظامی خودمان همدیگر را بوسیده بودند، آن هم پشت زُل فورده.

بالاخره شب به خیر گفتیم.

آن روز، سه‌شنبه عصر، نزدیکیهای ساعت پنج، پس از اینکه مطمئن شدم بهروز وضعیتش روبه‌راه است و پس از مذاکراتی که هم با بهروز و هم با آنابل از طریق تلفن کردم، به بهروز قول دادم فقط دو سه ساعت، برای تبریک کریسمس بیرون خواهم رفت و اوایل شب برمی‌گردم. همه خوشحال بودیم، گرچه من خودم سرم کمی از نوشیدنی تعارفی میهمانم درد می‌کرد و گرم بود، ماشین را برداشتم و به طرف پل گلدن گیت حرکت کردم، البته با احتیاط.

وقتی به آپارتمان آنها رسیدم، آنابل در را برایم باز کرد و وارد شدم، در سالن نسبتاً بزرگ آپارتمان همه چیز بود: از گیلاسهایی می‌گرفته تا غذاهای مختلف که روی بوفه گوشه سالن بود و همینطور موسیقی و رقص. تنها چیزی که وجود نداشت احتیاط بود. علاوه بر آنابل که اول با من خوش و بش کرد، دیوید تیلور که شاد و باماریا دل‌بست سر حال بود بلند شد و با من دست داد و با گفتن تبریک کریسمس و غیره مرا شاد کرد، و غیره‌اش گیلاس نه چندان ظریفی از نمی‌دانم چی بود، گرفتم و تشکر کردم. دختر سومی هم بود: دوست دختر ماریا و آنابل، شرلی خوشگل و پسر جوان همراهش مایکل که از همکاران آنابل در سوپر فروشگاه بود،

دختری خوش تیپ و البته امشب پاتیل.

بطور حدس و یقین آنها از ساعت یک و دوی بعد از ظهر تولد حضرت مسیح را جشن گرفته بودند: ۱۹۶۰ سال پیش...

چون قوطی سیگارم را با خودم نیاورده بودم و دیوید می دانست اهل دودم، آمد جلو و از جیبش قوطی سیگاری درآورد و تعارف کرد، و فنک زد. باز هم از او تشکر کردم. ولی وقتی پُک اول را زدم متوجه شدم مزه سیگار معمولی را نمی دهد و دیوید امشب سیگارها را با مواد دیگری ساخته و پرداخته کرده بود. به احتمال زیاد با L.S.D. دلخواهش. لبخند زدم و سرم را پائین آوردم.

«بزن همشاگردی و همکار، که روزگار بس می گذرد.»

«تشکر، دیوید عزیز.»

«با اینها و می و عشق... اگر کریسمس بهترین شب شراب و حال و

عشق نباشد، پس کی باشد؟»

«شام آخر؟ حضرت مصلوب؟»

«نه، بیا اسم امشب را شب اول بگذاریم.»

«بد نیست...»

«و تو خوب عقبی...»

آنابل آمد روی زانوی من نشست و مرا بوسید و گفت: «عشق من Merry Christmas!». در همین حال شرلی و مایکل داشتند، جلو درخت کوچک آذین بسته شده کرده کریسمس می رقصیدند و کیف می کردند. درخت آذین بسته شده با گلها و لامپهای کوچک رنگارنگ مرا یاد کریسمس چهار سال پیش می انداخت، و یاد پروفیسور آلمر فراهام و مارگریت... و عشق آنها به همدیگر، و اولین آشنائی با مسیح.

چون تلفن و کُد تلفن سنت پال آنها را در دفترچه جیبم داشتم، از آنابل خواهش کردم که آیا ممکن است زنگی به عزیزان اول زندگیم در امریکا بزنم: پروفیسور فراهام و همسرش در مینه‌سوتا. پیش از این درباره آنها به او گفته بودم.

گفت: «البته، عزیزم. فکر خوبی به.»

دستم را گرفت و مرا به یک گوشه سالن که تلفن قرار داشت برد، بعد رفت صدای موسیقی را هم کم کرد و به طرف دیوید تیلور که در کنار ماریا زیم زالام زیمبو بود رفت و موضوع تلفن را با لبخند شیرینی به او گفت. در حالی که داشتم شماره را برای بار دوم (چون اول مشغول بود) می‌گرفتم، دیوید بلند شد آمد دست روی شانه من گذاشت و گفت: «از قول من هم به پروفیسور تبریک بگو، چون من خودم زیادی مست و بدحالم، می‌ترسم یک چیزی از دهنم بیرون برود و طفلکهارو ناراحت کنه.»

«چشم. برو بشین عشق کن.»

وقتی چند لحظه بعد دوباره شماره‌شان را گرفتم خوشبختانه خود الامر گوشی را برداشت.

گفتم: «Hello، پروفیسور... Merry Christmas.»

در لحظه اول صدایم را نشناخت... بعد او هم با خوشحالی و دلگرمی همیشگی به من تبریک گفت: «کجائی؟»

«همین جا پائین پل گلدن گیت.»

«عشق و حال؟»

«فقط عشق و حال و کار.»

«این رو می‌گویند پسر خوب.»

«حال مارگریت عزیز چطورره؟ به ایشان هم از طرف بنده کریسمس را

تبریک بگوئید. من تمام این سالهائی را که اینجا در امریکا بودم، کریسمس را در سایه محبت شما و حضرت مسیح بودم. دیدم امشب نمی توانم از عرض ارادت و تبریک خودداری کنم.»

«مرد خوبی شده‌ای. مراقب همه چیز باش.»

«چشم، پروفیسور. جنابعالی هم.»

«تا ببینیم.»

ولی راستش را بگویم، در تمام مدت مکالمه تلفنی به سنت پال مینه‌سوتا، از دور چشمم به آنابل بود که روی میل من نشسته بود و مرا با لبخند و تکان دادن دست نوازش می‌کرد. از گیلاس نوشیدنی من هم که کنارش بود لبی تر کرد و با دست یوسه‌ای فرستاد.

از آلمر پرسیدم: «حال میسز مارگریت چطور؟» یادم بود که ناراحتی کلیه داشت.

«کمی ناراحت است. وضعیت کلیه چپ داره کم‌کم رو به وخامت

می‌ره.»

ظاهراً مارگریت در آن موقع توی آشپزخانه و یا جای دیگری بود، وگرنه آلمر کلمهٔ وخامت را به کار نمی‌برد.

گفتم: «امیدوارم عشق حضرت مسیح، هر دوی شما را حفظ کند. از محبت بنده به خودتان و ایشان هم که آگاه هستید.»

«به امید خداوندگار حضرت مسیح. متشکرم برای محبت مثبت تو.

فعلاً خداحافظ.»

«خداحافظ، استاد عزیز.»

وقتی گوشی را گذاشتم، زنگ کوتاهی هم به بهروز در آپارتمان خودم زدم، حالش خوب بود. گفتم فوقش تا یکی دو ساعت دیگر می‌بینمش.

گفت: «باش، کیف و حال کن، بابا. من حالم خوب و خوش مشنگه.»
 به خودم گفتم لابد یک بطری یک لیتری اسکاتلندی دیگر هم ته
 چمدانش دلمته و من خیر نداشتم. به هر حال خداحافظی کردیم تا بزودی
 همدیگر را بینیم و گوشه‌ی را گذاشتم. پیش آنابل برگشتم و موسیقی و
 رقص و عشق دوستان بالا گرفت.

گرچه من دلم از حرفهای آلر درباره‌ی وخامت وضعیت مارگریت کمی
 گرفته بود، اما رویت چشمها و لبهای آنابل آن را مرتفع کرد، بطوری که
 لیوانم را برداشتم و یکی دیگر از میکارهای چاق شده‌ی دیوید را قبول
 کردم.

وقتی از وضع همسر آلر به دیوید گفتم، گفت:

«حال کن، بابا. دنیا دور است. گیتی چرخ گردون است. گور پدر
 درک.»

خودش رفت، کمر ماریا را گرفت و بلند شدند و گیتی گردون شدند.
 شرلی استوارت و مایکل که سرشان از ظهر تا آن موقع گرم بود، حالا
 کنار هم نشسته بودند و خستگی در می‌کردند، و مایکل هم لطیفه‌های بامزه
 تعریف می‌کرد. لابد ایرلندی اصل بود: چون یکی از لطیفه‌هایش این بود:
 «ای دختران زیبای فرشته‌چهره جهان یادتان باشد که عشق اساسی‌ترین
 بنیاد زندگی است. الیزابت برونته را یادتان باشد، که در سالهای اول بلوغ
 عاشق پسر باغبان خانه‌شان شد و با عشق ورزیدن به او، خواهران ترشیده
 خود شارلوت برونته و امیلی برونته از بزرگترین نویسندگان و شاعران
 انگلستان را خاله خانم کرد!!»

همه خندیدند بجز من که حالا اخمهایم تو هم بود و انگار ناگهان
 سرگیجه‌ی ناجوری پیدا کرده بودم. ولی دستهای گرم و چشمهای آنابل

اجازه نمی‌داد فوری بلند شوم، به آپارتمان خودم برگردم و ختم تو لُذ مسیح را برچینم. در واقع فکر می‌کنم بخصوص دیوید و ماریا و شرلی و مایکل، از قبل تصمیم گرفته بودند که اول آنها بلند شوند خدا حافظی کنند و بروند - و من و آنابل را چند لحظه‌ای تنها بگذارند و حال، خدا حافظی را شروع کردند.

زیاد بدم نیامد. هنوز وقت داشتم. گرچه حالا سرم بدجوری درد می‌کرد.

وقتی آنها بلند شدند و آماده رفتن به آپارتمانهای خودشان در برکلی و دیلی سیتی شدند، ماریا آمد جلو، آنابل را بوسید، شب به خیر گفت، چون خودش شب را در برکلی با دیوید می‌گذرانند. بعد با چشمک به هم اتاقی‌اش گفت: «شما هم یک تُخرده با هم باشید و درباره آینده تون تصمیم بگیرید. نامزدهای عاشق...»

دیوید هم دو تا دیگر از سیگارهای کذائیش را روی میز جلو من گذاشت و گفت: «اینها برای حرف زدن و تصمیم گرفتن و سردرد خوبه، جلال.» غش غش نزد ولی به باقی مانده بطری سر میز هم اشاره کرد.

«چشم، دیوید. تو همیشه خوبی.»

«فردا صبح به هم تلفن می‌کنیم. ما فردا هم تعطیل هستیم.»

«چشم، اوقات خوبی داشته باشی.»

«شما هم.»

شرلی استوارت هم جلو آمد، آنابل را بوسید، و برای او آینده بسیار خوبی را آرزو کرد.



وقتی آنها رفتند، آنابل و من کنار هم روی مبل نشستیم و حرف زدیم. من

به طبابت دیوید تیلور یک سیگار دیگر روشن کردم و کمی نوشیدنی ریختم. آنابل میل نداشت. دوست داشت فقط کنار من باشد.

پرسید: «چقدر می توانی بمانی و پیش مهمان معلولات نروی؟»
 «ای، یک ساعت.»

«دکتر در چه رشته پزشکی داره اینجا تخصص می گیره؟»
 «تخصص اطفال.»

خندید و گفت: «کاش تخصص روانشناسی می خوند و مواظب خودش بود.»

خندیدم: «او هم از همان سالهای دبیرستان و دانشگاه اهل می و عشق بود.»

«او بعد از اینکه او رفت ما تصمیم خاصی خواهیم گرفت؟»
 دستش را گرفتم: «می دونی که من شمارو چقدر دوست دارم... عشق واقعی و ابدی زندگی من در این شبه جزیره شکل گرفته.»
 «پس تصمیمی می گیریم.»

«من که خیلی مشتاقم.»

مدتی به محبت نوازش گذشت که او بیشتر از من دوست داشت.
 با وجود آن که سرم گیج می رفت. بی اختیار سیگار دیگری روشن کردم و باز لب تر کردم.

به ساعت نگاه کردم، و چون داشت حوالی هشت و نیم می شد، به فکر مغشوشم رسید فعلا بلند شوم و بروم و به دوست مهمان معلول و پا گچ گرفته ام برسم که اوضاعش در تنهایی ممکن بود خراب تر بشود. قول داده بودم یکی دو ساعت بیشتر او را تنها نگذارم، از ساعت پنج. الان سه ساعت و نیم شده بود.

ولی لحظه‌ای که بلند شدم تا به توالت بروم، سر و صورتم را آب بزنم و آماده شوم، با سر درد و سرگیجه‌ای که داشتم، تلوتلو خوردم، کمرم به دسته مبل خورد، پرت شدم زمین، و سرم البته نه خیلی شدید، ولی به دیوار اصابت کرد، گرچه طوری نشد.

آنابل با اضطراب بلند شد و دوید آمد و کمک کرد و بلندم کرد. بلند شدم و به او قول دادم نگران نباشد، چیزی نیست. «فقط کمی سرگیجه بود.» بعد آمدم نشستیم، او مرا در آغوش گرفت، حرف زدیم و گفت: «عزیزم فکر می‌کنم با این وضع سرگیجه و کسالت ناجور همین الان رانندگی نکنی بهتره... وسط‌های شهر شلوغ و پُر دنگ و فنگ امشب.» دستش را بوسیدم و گفتم: «عزیزم نیست... فقط یه جور سرگیجه ناجوره که از اواسط شب داشتم و نتیجه این تنقلات ناجور دیوید و مایکله.»

«بهتره من قهوه درست کنم، دو سه تا قرص آرامبخش و مسکن هم بیاورم. یکی دو ساعتی استراحت کنی، بعد...» مرا باز بوسید با عشق و محبتی شدیدتر از همیشه.

«باشه، عزیزم.»

«می‌دونی چقدر دوستت دارم.»

گفتم: «عزیزم ممکنه خواهش کنم یک زنگ به آپارتمان من بزنی و به دکتر بهروز بگوئی که من سر درد و سرگیجه دارم و ممکنه دو سه ساعت دیگه پیام بگو استراحت کنه.»

گفت: «چشم، همین الان. تلفن شمارو که دارم...»

«مرسی، عزیزم.»

فوری بلند شد بطرف تلفن رفت و شماره را دو سه بار گرفت. ولی

ظاهراً جوابی نیامد. گوشی را گذاشتد.

«انگار خوابه.»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «امیدوارم»

گفت: «من می‌رم برای شما دو سه تا آرایه‌خش خوب می‌آرم، تا دو سه

ساعت استراحت کنی. وگرنه خطرناکه، عزیزم»

آهی کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم: «باشه مرسی»

اورفت و پس از نیم دقیقه با یک فنجان شیر گرم و سه تا قرص درشت که نفهمیدم اسمشان چیست برگشت. (احتمالاً ماربا آنها را از بنگاه داروئی و شیمیائی تیلورز کمیکالز می‌آورد) قرصها را بالا رفتم. تا نیم ساعت سرگیجه بر طرف نشد، ولی رخوت خواب اعصابم را گرفت، بطوری که مجبور شدم سرم را به بالای مبل تکیه بدهم و پاهایم را دراز کنم. او هنوز کنارم بود و نوازش می‌کرد. کمرم، به علت کوتاهی دسته مبل، به عقب رفته و به دیوار بود.

دستم را گرفت و پرسید: «Ok هستی؟»

«حالم خوبه، نگران نباش، عزیزم»

«بهبتره بیانی روی تختخواب نرم کمی دراز بشوی، عزیزم. ممکنه

سرت با تکیه به دیوار بدتر بشه. خواهش می‌کنم...»

من لبخندی زدم و گفتم: «باشه، اگر شما بخوای...»

«من می‌خوام شما کمی استراحت کنی و حالت مثل همیشه قیراق و

خوب باشه.» لبخند زد و پیشانی‌ام را بوسید. «ولی نه مثل این چهار پنج

شبانروز اخیر، با تصادف اون دوست عزیزت.»

«یه تصادف بود، عزیزم. می‌گذره.»

«می‌دونم.»

«من و شما در عالم عشق هستیم.» نگفتم من خودم در عالم جنون بلند شد رفت و یک دقیقه دیگر که برگشت، دست مرا به آرامی گرفت و بلند کرد، و دست به کمر به یکی از اتاقخوابها که ظاهراً مال خودش بود، برد. اتاق کوچک و قشنگی بود، با تختخواب یک نفره کمی بزرگ. رو تختی طلائی و تقریباً لحاف مانند را برای راحتی من به ته تختخواب کشانده بود، ولی ملافه‌های نرم سر جایشان بود، که نرم‌تر و لطیف باشد. تشکر کردم، فقط کت و کفشهایم را در آوردم و با بلوز سفید یقه اسکی که از سر شب تنم بود، روی لبه تخت راحت دراز کشیدم.

آنابل گفت: «استراحت، عزیزم.» خودش که امشب همان لباس بلند ژرسه چسب تن را پوشیده بود، چند لحظه‌ای آمد کنارم دراز کشید. یک دستم را گرفت، روی قلبش گذاشت و به صفحه موسیقی بدون کلام ملایمی که گذاشته بود، گوش کردیم. او سکوت کرده بود تا من استراحت کنم. فقط صدای نفسهایم را که کنار صورتم بود می‌شنیدم، و گهگاه نرمی بوسه‌هایم را احساس می‌کردم. نمی‌دانم در میان قرصهائی که او به من داده بود قرص خواب‌آوری هم بود، یا نه. چون بزودی علاوه بر سرگیجه و رخوت، چشمهایم هم سنگین شد و از حال رفتم.

دفتر سوم

وقتی چشمهایم را باز کردم، روشنائی صبح از لابه لای پرده سفید به چشمانم خورد و چشمهای سبز و باز آنابل هم درست کنار صورتم بود؛ گوئی تمام شب را نخوابیده بود. ملافه‌ای روی من بود، چیز زیادی هم تنم نبود. او هم فقط نگلژه سفید و گلداری به تن داشت. نمی‌دانستم که دیشب چه گذشته بود - که او آنقدر خوشحال به نظر می‌رسید. خودم هم قبلاً در آن لحظه به نوعی خوشحال بودم. گفت: «Good Morning»

من هم همان کلمات صبح به خیر را گفتم.

ولی ناگهان نگرانی شدید به سراغم آمد: به ساعت نگاه کردم. ساعت از هفت و نیم گذشته بود، و فکر بهروز به کله‌ام افتاد، و امروز روز کار هم بود. هفت و نیم صبح. لعنت به دیوید و بعضی از کارهاش.

گفتم: «بلند شیم، عزیزم... من سری به بهروز... و کار. قول داده‌ام.»

«راحت باش. همه چی می‌گذره... ماریا هم نمی‌آد.»

«من امروز تلفن می‌کنم نمی‌روم سرکار. یک ناشتای کوچک هم درست کرده‌ام.» باز مرا در آغوش گرفت. فقط نگلژه تنش بود.

گفتم: «عزیزم من باید فوری سری به خونه بزنم. یا اقلات تلفنی بکنم.

دیوید که گفت امروز سر کار نمی‌ره... ولی شرکت کمیکالز امروز فعالیت

اضطراری داره. بعداً باز همدیگر را می‌بینیم.»

«هر طوری که شما دوست داری، عزیز دلم. می‌دونی حالا چقدر دوست دارم.»

مقصودش از کلمه حالا را نفهمیدم، اما بلند شدم. اول رفتم تلفنی به آپارتمان کردم. بهروز جواب نمی‌داد. لابد خواب بود. دوباره زنگ طولانی دیگری زدم. با وجود اینکه تلفن را کنار تختخواب گذاشته بودم جواب نداد. چیزی قلم را به تپش انداخته بود و روحم را اذیت می‌کرد. بعد از پوشیدن لباس و نوشیدن شیر قهوه‌ای با آنابل، موقتاً خداحافظی کردیم.

آمدم پائین، ماشین را برداشتم و کویدم برای خیابان کالیفرنیا. وقتی کلید انداختم و در آپارتمان را باز کردم، همه جا سکوت بود و توی سالن و آشپزخانه هم خبری نبود. بهروز را صدا زدم و آمدم طرف اتاق خواب. صدای گرفته او آمد که روی زمین افتاده بود. ظاهراً نمی‌ترانست بلند شود. گفتم: «سلام بهروز جان، چطوری؟ بهروز...»

صدای خواب آلودش آمد: «بد. درد دارم. ظاهراً اتفاق بدی افتاده.»
«دیشب دو دفعه تلفن کردم که بگویم کمی دیر می‌آیم. ولی انگار خواب تشریف داشتی. و یا...»

«آره...» بعد آهی کشید: «اما یکی دو ساعت پیش که چنبره خوابیده بودم، قل خوردم و از تخت افتادم زمین. با تنه افتادم روی قوزک شکسته لامسب. نمی‌تونم حتی تحملش کنم. درد. فکر می‌کنم رگ به رگ شده و احتیاج به جراحی داره.»

«جراحی؟ اون که ممکنه روزها طول بکشه.»

«آره. ولی نه توی اون کریستفر کلینیک فسقلی شما... و خرج طبابت

نجومی. بیمه هم که نیستم.»

گفتم: «فکرش رو بعد می‌کنیم. راحت باش.» دولا شدم، شانه‌هایش را گرفتم و کشیدمش بیرون طرف یکی از مبلهای سالن: «بگذار فعلا برات یک شیر قهوه و عمل و چند تا اسپرین بیاورم و بعد بشینیم و تصمیم بگیریم.»

«و یه چیزهای دیگه م‌بیار... نه فقط خوردنی!»

گفتم: «امروز یُخ‌دور، بهروز جان.» خندیدم و با انگشت به طرفش اشاره کردم، و رفتم طرف آشپزخانه و مشغول شدم. تنها چیزی که در وهله اول به نظرم رسید این بود که از دیوید تیلور خواهش کنم بیاید و با هم تصمیمی بگیریم. او در تمام کارهای اداری پزشکی و بیمارستانی برکلی و سانفرانسیسکو وارد بود. ساعت هم حالا نزدیک نه صبح بود.

وقتی با سینی شیر و قهوه و دونات آمدم به سالن، بهروز تشکر کرد ولی مات بود. من قبل از نشستن کنارش آمدم سراغ تلفن و به اداره خودم تلفن کردم. روز کار بود و با منشی رئیس دکتر میلر، یعنی خانم ویویان ستانفورد صحبت کردم. گفتم: «در اثر سانحه‌ای که برای دوست مهمانم در اینجا پیش آمده، مجبورم امروز را مرخصی بگیرم.»

ویویان پرسید: «همان مهمانتون که قوزک پاش مسئله پیدا کرده بود؟»
 «بله، ویویان. ولی حالا کارش ناگهان وخیم شده. من با دیوید تیلور هم امروز صحبت می‌کنم. البته بعداً هم با جناب دکتر میلر صحبت خواهیم کرد. ممکنه این مرخصی من تا روز دوم ژانویه طول بکشه. که چهار پنج روز آخر ساله.»

«چشم. کاری از دست ما بر می‌آد، آقای آریان؟»

«نه، متشکرم. سلام مرا به همه برسان و ویویان و کریسمس را به همه شما

تبریک می‌گوییم.»

«کریسمس شما هم مبارک. خدا همراهتان.»

✱

چند دقیقه بعد دل به‌حرام زدم و به دیوید تیلور در برکلی زنگ زدم - که احتمالاً در آغوش مرا جفتش در رختخواب بود.

با زنگ دوم خودش گوشی را برداشت. من سلام کردم او هم با خوشحالی و صدای قیراق گفت لمیلو! شب کریسمس خوبی را گذرانده باشی. با خنده گفتم نمی‌دانم واقعاً چه گذشت، چون تمام شب را پیش آنابل در خواب بودم.»

او هم با خنده گفت: «سعی نکن سرم را کلاه بگذاری عاشق جان. با اون دختری که ترا می‌پرسته. الان کجایی؟»

کمی صبر کردم و گفتم: «الان خونم... و حالم بده.»
«بد؟»

«گوش کن، دیوید.» بعد جریان برگشتنم به خانه و حادثه خیلی بدی را را که برای دوستانم به‌روز پیش آمده بود برایش گفتم و این که ممکن است به جراحی احتیاج داشته باشد.

«جراحی استخوان؟! وای این که ممکنه مدت‌ها طول بکشد تا خوب بشه.» بعد همان حرف به‌روز را تکرار کرد: «تو اون کریستوفر کلینیک فسقلی هم نمی‌شه.»

و بعد از مکثی گفت: «متأسفم، جلال.»

«دیوید، ممکنه امروز چند دقیقه بیای اینجا بشینیم صحبت کنیم ببینیم چه کار می‌شه کرد؟ تو به اینجاها واردی و با این وضعیته آشنا.»

به‌روز هنوز توی سالن بود و صدای آهسته مرا توی تلفن اتاق خواب

نمی شنید. امیدوار بودم که از حال رفته و بیهوش شده باشد.
 دیوید دلداریم داد و گفت: «باشه. حدود یازده دوازده همین امروز.»
 «مرسی. امیدوارم مزاحمت نشده باشم. گرچه می دونم شب کریسمس
 خوبی داشتی و مرا هم ناکاوت کردی.»
 خندید: «می بینمت.» و گوشی را گذاشت، چون کار داشت.

وقتی حوالی یازده ونیم آمد، تنها نبود. یک دکتر جوان ولی مجرب همراه
 او بود، با یک کیف دستی بزرگ. دیوید او را دکتر آنتوان راسل، از دوستان
 خود و برادرش دکتر جان تیلور معرفی کرد. دکتر راسل متخصص
 ارتوپدی بود.

من دکتر را به بهروز معرفی کردم و دکتر با طرز برخورد خوب و
 سنجیده اش - انگار چیزهایی درباره بهروز و وضع فعلی اش از دیوید
 شنیده بود - عرض ارادت و پیشنهاد همکاری دوستانه کرد. ما هر سه
 اطراف بهروز، که تقریباً بی حال بود نشستیم، کمی صحبت کردیم، و دکتر
 راسل بعد از معاینه دقیقی که با به کار بردن وسایل مکانیکی ویژه ای که
 همراه داشت انجام داد، آهی کشید و نظریه بهروز را تأیید کرد و گفت: بله،
 احتیاج به جراحی مهمی هست که باید در یکی از بیمارستانهای درجه اول
 انجام شود. مثلاً بیمارستان ویژه دانشگاه کالیفرنیا در برکلی. خود عمل
 جراحی احتمالاً یکی دو روز بیشتر طول نمی کشید، ولی متأسفانه برای
 اینکه بهروز بتواند تقریباً راه بیافتد تقریباً یک ماه استراحت مطلق و
 خانه نشینی لازم بود.

من و بهروز و دیوید به هم نگاه کردیم.

دکتر راسل گفت: «البته اگر ایشان جزو کادر دانشگاه بودند، یا بیمه

ایالتی داشتند هزینه معالجه‌ای در کار نبود. اما حالا...»

دیوید پرسید: «در حدود چقدر؟»

دکتر راسل گفت: «درست نمی‌دانم... ولی فکر می‌کنم سه چهار هزار دلار. امیلوارم همه چیز زودتر به خیر بگذرد. وگرنه ممکن است عواقب داشته باشد، مثل قانقاریا.»

دیوید رو به بهروز گفت: «آقای دکتر راسل جزو کادر اساتید دانشگاه کالیفرنیا در برکلی هستند.»

بهروز با انگلیسی لهجه‌دار و کمی تُرکیش از دکتر راسل بسیار تشکر کرد. بعد گفت: «اینجانب خودم جزو کادر پژوهش دانشگاه ایالت میشیگان در شهر لَسنینگ، مرکز ایالت میشیگان هستم. البته فکر می‌کنم آقای دیوید تیلور به شما فرموده‌اند.»

«بله، البته. و تصمیم نهایی هم با خود شماست. و دیوید عزیز.»

بهروز گفت: «اگر اجازه بدید من و دیوید و دوستم آقای آریان، بیست و چهار ساعتی در این مورد فکر کنیم، و تصمیمی بگیریم... و بعد دست به عمل بزنیم.»

احساس می‌کردم فکری به نظرش رسیده. یک عمل جراحی یکی دو روزه و یک ماه خانه‌نشین شدن. بعد دیدم از جیب پیرامه تنش یک ورق قرص قرمز زیرزبانی نیتروگلیسرین درآورد و دوتا گذاشت زیر زبانش. ظاهراً حالا شرایط قلبی‌اش هم اذیتش می‌کرد.

دکتر راسل گفت: «البته - ولی هر چه زودتر بهتر است بروید بیمارستان.» ظاهراً او هم متوجه شرایط قلبی بهروز شده بود.

بهروز گفت: «متوجه هستم، آقای دکتر عزیز.»

دکتر بلند شد و رو به ما گفت: «من باید خداحافظی کنم... چون کناری

دارم.»

«البته...»

ما با هم دست دادیم، و دیوید از من خواهش کرد یکی دو ساعتی به او وقت بدهم تا دکتر را به برکلی برگردانند... و احتمالاً ماریا را هم که دیشب با ماشین دیوید رفته و منتظر بود به خانه‌شان در فریسکو. می‌دانستم متأسفانه جریان این فاجعه بی‌سروته به گوش آنابل طفلک هم می‌رسید، و می‌فهمید بهروز احتمالاً یک ماه خانه‌نشین می‌شود.

ظهر تلفن کردم ناهار از بیرون آوردند و کمی نوشیدنی، برای سرگرمی بعضیها. بهروز معتقد بود کمی شراب برای باز کردن شراین قلبی سودمند است!

اما بعد از ظهر، حوالی ساعت دو، وقتی که دیوید با کمی خرت و پرت مخصوص خودش برای صحبت و سرگرم کردن آمد، ورق برگشت. یعنی بهروز، وقتی سرش کمی گرم شد، خودش اعلام کرد که می‌خواهد هر چه زودتر به دانشگاه ایالت میثیگان در لَنسینگ برگردد، و خود را به بیمارستان دانشکده پزشکی برساند. فوقش ظرف یکی دو روز آینده. بلیت هواپیمای بازگشت او Open یعنی هر وقت بود. و این سرانجامی بود که به سفر کریسمس کذائی او در سانفرانسیسکو پایان می‌داد.

البته قرار شد که ما او را با آمبولانس و صندلی چرخدار به فرودگاه فریسکو برسانیم و او در فرودگاه بزرگ لَنسینگ پیاده شود و خود را با صندلی چرخدار و آمبولانس به بیمارستان برساند. به همین سادگی. او می‌توانست از همین جا با بخش پذیرش بیمارستان دانشگاه تماس بگیرد و بخواهد در فلان روز و در فلان ساعت و با فلان شماره پرواز هواپیمائی

امریکن ایرلاینز برایش آمبولانس بفرستند. از طرفی این کار خطرناک به نظر می‌رسید، مخصوصاً با وضع وخیم بهروز و شرایط قلبی او، و تعطیلات کریسمس آخر سال ژانویه. این بود که دیوید پیشنهاد کرد که من خودم هم با بهروز به آنتسینگ بروم و امور را روبراه کنم. احتمالاً بدون دیدن آنابل کمیل!.. و فقط با خداحافظی تلفنی.

«چشم دیوید. امروز فکرت خوب کار می‌کنه، بر خلاف دیشب.»
خندید.

من و دیوید با هم دست به کار شدیم و توانستیم بلیت بهروز را برای دو روز بعد، یعنی جمعه ۲۸ دسامبر جور کنیم. من بلیت پرواز بازگشت خودم را Open گذاشتم، چون نمی‌دانستیم چقدر طول می‌کشد تا بهروز را پس از عمل جراحی، در خانه‌اش با یک مستخدمه مناسب بتوانیم تنها بگذاریم.

قبل از حرکت، دوسه بار با آنابل صحبت کردم. یعنی او زنگ می‌زد، و بسیار نگران و دلمرده می‌نمود. شب قبل از حرکت من و بهروز، آنابل باز با التماس و دسته گل به آپارتمان ما آمد، نیم ساعتی نشست و چون مرا ناراحت می‌دید، چشمهایش مدام اشک آلود شد.

وقتی او را با ماشین به خانه برگرداندم، اشک از گونه‌هایش پائین می‌آمد.

گفتم: «به امید دیدار، عزیزم. گرچه نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید.»
مرا برای خداحافظی بوسید و گفت:
«من در انتظارم... عشق من.»

۲۰

دیوید کمک کرد و ما بهروز را به فرودگاه رساندیم و خداحافظی کردیم و من خودم صندلی چرخدار و چمدان و بند و بساط را به سالن ترانزیت پرواز بردم. اما پروازی که قرار بود ساعت ده صبح انجام بگیرد، به علت باران و مه آلودگی آسمان و سنگینی رفت و آمد هوایی ایام تعطیلات آخر سال، با شش ساعت تأخیر صورت گرفت، بطوری که وقتی ما به فرودگاه لنسینگ می‌شبان رسیدیم نزدیکهای غروب بود، و چون بهروز نتوانسته بود قبلاً — با تلفن از سانفرانسیسکو با یکی دو تا از دوستان و همکاران خود تماس بگیرد تا او را از فرودگاه به بیمارستان دانشگاه برسانند، این شد که مجبور شدم خودم او را با صندلی چرخدار و آژانس مخصوص فرودگاه به مقصد حمل کنم.

در لنسینگ بهروز اول خواست سری به خانه او برویم تا چمدان و بند و بساط زیادیش را در خانه بگذارد، که فکر بدی هم نبود. ولی من از او خواهش کردم توی ماشین بماند و کلید در آپارتمانش را به من بدهد تا مجبور نشود سه پله بلند جلو در ورودی را بالا بیاورد. او قبول کرد و شماره آپارتمانش را که ته راهروی طبقه اول بود به من داد و من این کار را در عرض چند دقیقه انجام دادم. قرار نبود چیزی هم از آپارتمان برداریم چون

یک ساک خرت و پرت اسباب را به همراه داشت بعد از ربع ساعتی به بیمارستان دانشگاه رسیدیم.

فکر آنابل از سر و از روح بیرون نمی رفت. کاش می شد همین امشب بر می گشتم.

جریان بستری شدن هم اول خوب شروع شد. جلو بیمارستان من بهروز را در آژانس گفتم و خودم را به سرعت به قسمت پذیرش بیمارستان رساندم، و به خانم پتجاه و خرده‌ای ساله قشنگ و مهربان که پشت پیشخوان بود موضوع شکستگی و عدم توانائی حرکت دکتر بهروز معتضد را - که احتمالاً احتیاج به عمل جراحی داشت توضیح دادم. و گفتم که او در حال گرفتن تخصص در همین دانشگاه است و چند روزی مهمان من در سانفرانسیسکو بوده، تصادف بدی برایش اتفاق افتاده و من او را بازگردانده‌ام و الان توی آژانس فرودگاه بیرون در است...»

خانم گفت: «چشم، البته.»

دست بر قضا در آن موقع، در گوشه دیگر میز پذیرش، پزشکیار جوانی نشسته بود، و گوش می کرد، که از بخت خوب معلوم شد او دکتر معتضد را می شناسد... بلند شد و با کمک پرستار جوانی با صندلی چرخدار، همراه من راه افتادند.

هنوز مایل بودم که بعد از تحویل بهروز با همین آژانس به فرودگاه برگردم، ولی بهروز پول آژانس را پرداخت، و گفت هنوز به کمک احتیاج دارد، وقت هست. یاد حرف دیوید هم افتادم که اصرار کرده بود مطمئن شوم بهروز جا می افتد.

بهروز را به داخل بیمارستان آوردیم و موضوع نام نویسی. احتمالاً عمل جراحی توسط دکتر متخصص ثبت شد. دست بر قضا در آن موقع

یک دکتر عمومی پیدایش شد، و پس از بررسی وضع شگستگی میچ پا - با وسائلی که توی کیفش بود - دستور داد او را بستری کنند، تا جراح متخصص عمل استخوان، بیاید.

اما در این ساعت که آخرهای شب بود، جراح اورتوپد متخصص در بیمارستان نبود. قرار بر این شد که بیمار را (که نمی توانست حتی با عصا و کمک افراد حرکت کند) بستری کنند، تا بعد. فردا هم که روز آخر سال بود و بعد شب ژانویه و وضع بیمارستان دانشگاه تقّ و لق.

بهر روز کلید آپارتمانش را به من داد، چون در این ایام جشن و سرور و تعطیلات ژانویه خیلی بی مزه بود که من بدون وسایل راحتی گوشه اتاق بیمارستان چرت بزنم. گفت که توی آپارتمان همه چیز هست، انواع نوشیدنی و یخچالی پُر از تنقلات. بخشکی شانس.

مجبور شدم قبول کنم، و تا دیدار فردا با هم خداحافظی کردیم. او باز نشانی دقیق آپارتمانش را به من داد، و گفت یک تاکسی زرد بگیرم که مرا درست و حسابی برساند جلو ساختمان. جای آپارتمان رو هم که بلد بودم چون یک ساعت پیش آنجا بودم! بالاخره گفت: «چه تعطیلات زیم زالام زیمبوئی از آب در اومده جلال. اول پنج شش روز تو در سانفرانسیسکو مهمان نوازی کردی، حالا من باید دو سه روزی میزبان فکسنی و درب و داغون تو باشم.»

گفتم: «برو بستری شو و بخواب تا فردا، جناب دکتر الکلّی.»

خندید: «و مراقب خودت باش.»

«تو هم.»

یک پرستار او را با صندلی چرخدار برد؛ و من مطمئن بودم مراقبش

هستند.

با ساک دستی‌ام آمدم بیرون و یک تاکسی گرفتم که مرا آورد درست جلو آپارتمان بهروز پیاده کرد. اما من فوری نرفتم بالا. کمی بالاتر یک بار و رستوران بود که رفتم آنجا و نشتم چیزی خوردم و حسابی سنگول شدم. نشان به آن نشانی که هر لقمه‌ای که از گلویم پایین می‌رفت، هر گیلای که می‌رفتم بالا، و تقریباً هر نفسی که می‌کشیدم به یاد آنابل بود و او در فکر و خون و قلبم بود فکر می‌کردم الان در تخت‌خواب چی تنش هست. می‌دانم حالا ساعت یازده است. آیا او خوابست؟ و آیا خواب مرا می‌بیند؟ چهره‌اش را درست مثل صبح فردای کریسمس مجسم می‌کردم که نزدیک من، روی تخت خوابش کنارم بود و به من نگاه می‌کرد.

آخر شب حدود دوازده از رستوران بیرون، گرچه دلم می‌خواست به یک هتل بروم، ولی به خاطر قولی که به بهروز داده بودم، و ممکن بود پیغامی بفرستد، تلو تلو خوران به آپارتمان‌ش رفتم. لخت نشدم و توی رخت‌خوابش هم نرفتم... فقط کفش و کت و کراواتم را در آوردم و یک لیوان اسکاج اسکاتلندی از روی بار کوچک ولی پر و پیمان گوشه سالن برداشتم و آمدم روی مبل نشستم و پاهام را دراز کردم و رفتم توی رویای یک خوشگل نروژی زیبا با چشمان سبز که حالا با نگلزه سفید گُلدار در جانی نزدیک پُل گلدن گیت سانفرانسیسکو بود: مثل خودم تنها، ولی نه مست و خراب. احتمالاً خسته و شاید هم غرق خواب. دلم هم نمی‌آمد به آپارتمان‌ش این وقت شب تلفن بزنم...

وقتی بیدار شدم هشت و نیم صبح بود... نمی‌توانستم به آنابل زنگ بزنم.

چون امروز ۳۰ دسامبر روز کار بود و تلفن محل کارش را نمی دانستم. بنابراین بلند شدم ریشی تراشیدم، و چون حوصله ور رفتن با اجاق و یخچال و جنفولک بازیهای درست کردن ناشتا در اینجا را نداشتم، لباس پوشیدم و رقتم بیرون، توی یک رستوران و یک ناشتای حسابی خوردم و بعد حوالی ده رفتم بیمارستان پیش بهروز، روی تختخواب منگ بود و هنوز عمل جراحی انجام نشده بود، و امروز هم انجام نمی گرفت، دکتر اورتوید جراح امروز و حتی فردا هم نمی آمد، چون با زن و بچه اش برای تعطیلات شب و روز ژانویه رفته بود نیویورک پیش ننه اش و خاله اش. کاری هم نمی شد کرد، تا ۲ ژانویه!

اما دست بر قضا آن روز نزدیک ظهر با یکی از دوستان و همکاران خیلی خوب و خیلی نزدیک بهروز آشنا شدم. دکتر رابرت هال، که او هم دوره تخصصی پزشکی می دید. این یکی از کسانی بود که بهروز سعی کرده بود از سانفرانسیسکو با او تماس بگیرد، تا او را در فرودگاه لنسینگ تحویل بگیرد و موفق نشده بود.

آشنایی با دکتر هال که شخصیت دست به خیری هم داشت، مرا خیلی خوشحال کرد، چون می توانستم بهروز را به او بسپارم و به سانفرانسیسکو برگردم. دکتر هال خودش اهل لنسینگ بود. به تمام اوضاع تسلط داشت. آن روز ما تا ساعت یک در اتاق بهروز بودیم، گرچه دکتر هال دو بار چند دقیقه ای رفت و مشورتی با دو متخصص دیگر هم کرد. در نهایت این احتمال وجود داشت دو بار شکستگی اختلالات ناجوری داشته باشد. یعنی خانه نشینی طولانی و عدم تحرک. ولی در میان صحبتها دکتر هال قول داد پس از عمل یک مستخدمه با تجربه خوب برای آپارتمان بهروز جور کند که بتواند یکی دو ماهی به همه امور رسیدگی کند. این حرف مرا

بیشتر دلگرم کرد. ولی باید صبر می کردیم تا پس فردا که دکتر جراح اورتوید بیاید. قرار گذاشتیم تا فردا که روز اول ژانویه بود همدیگر را ببینیم.

من آن روز بعد از ظهر باز هنگام غذا در صرف مخلفات زیاده روی کردم و غروب که به آپارتمان بهروز برگشتم، اول سعی کردم تلفنی به آنابل بکنم. اما تلفن او جواب نمی داد. لابد برای جشن شب ژانویه بیرون رفته بود. بقیه شب را با مجله های مزخرف هینسی خراب تر کردم و روی مبل رفتم توی هیروت... آنابل، آنابل، آنابل کاش اینجا بودی. یا من آنجا پیش تو بودم.

صبح قبل از بیرون رفتن برای ناشتا و بیمارستان، تلفن دیگری به سانفرانسیسکو زدم. حوالی نه صبح اول ژانویه ۱۹۶۱ روز تعطیل. خوشحال شدم که آنابل خودش گوشی را برداشت. پس از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو گفت: «کی بر می گردی، جلال عزیز و عشق من.» صدایش کمی گرفته و حلقومی بود شاید گریه کرده بود.

گفتم: «میدونی که چقدر دوستت دارم.»

«نگفتی چه وقت بر می گردی؟ حال دوست چطور؟ عمل کردند روی مچ پاش؟»

«هنوز نه. جراح مخصوص اورتوپدشون نیست. من ممکنه تا دو سه روز اینجا باشم. تا جا نیافتد. از روی عکسهایی که گرفته اند، احتمال قانقاریا هم هست، چون دفعه دوم که مچ شکسته مدت خیلی زیادی در بیهوشی تمام وزن بدنش روی نقطه شکستگی بوده! ولی بعد از عمل که احتمالاً فردا یا پس فرداست من فوری می آم.»

«دوستت دارم، جلال.»

«قربان تو که الان توی قلب من هستی. اگرچه با هم ۱۵۰۰ مایل لعنتی
فاصله داریم.»

«مراقب خودت باش، عزیزم.»

«تو هم، قلب شیرین من.»

«جلال...» کمی سکوت کرد.

«چی، عزیزم؟»

«من...»

«شما چی؟»

«می ترسم.»

«از چی؟»

«وقتی دیدمت حرف می زنی.»

«باشه، تصدقت برم. مراقب خودت باش.»

فکر کردم از اینکه صدایش یا تارهای صوتی اش گرفته، یا سردرد بدی
دارد می ترسد.

گفت: «منتظرم.»

«به امید دیدار... همین روزها.»

«خداحافظ.»

«خدا با تو باشه، نگهدارت.»

گوشی را گذاشت، من آهی کشیدم و آمدم بیرون سراغ ناشتا و
بیمارستان.

آن روز هم درست مثل روز قبل در انتظار گذشت. صبح تا بعدازظهر پیش
بهروز و دکتر هال و بعدازظهر تا شب مستی و بی خبری. نمی دانم چرا

گوگیجه‌ای مجبورم می‌کرد بمانم تا وضع پای بهروز سالم و مفید جا بیافتد و من با خیال راحت برگردم سرکار و سرنوشت خودم.

و خوشبختانه روز بعد، دوم ژانویه دکتر جراح اورتوید آمد و حوالی ساعت نزدیک ده عمل جراحی میچ پای درب و داغون انجام شد، که سه ساعت هم طول کشید، و نتیجه خوب اعلام شد، و خطری هم در آینده نبود. ولی بهروز می‌باید یک ماه استراحت مطلق کند.

من و دکتر هال خدا را شکر کردیم. (در ضمن او صبح آن روز حوالی ساعت نه به من کمک کرده بود از تلفن توی بیمارستان زنگی به آزمایشگاه و اداره خودم در تیلورز کمیکالز سانفرانسیسکو بزنم و اطلاع بدهم مسئله‌ای در میثیگان دارم. تقاضای دو سه روز مرخصی کردم و ترتیب آن داده شد.)

چون بهروز هنوز در بیهوشی بود، دکتر هال مرا مهمان کرد که نهار در رستوران بیمارستان با هم بخوریم و خوشحالترم کرد.

حوالی سه، به دیدن بهروز رفتیم که سرحال بود، جریان عمل مثبت و مفید را به او گفته بودند، گرچه پاش از زانو به پائین عین یک مُتکای کُلُفت و دراز از زیر ملافه بیرون بود. و احتمالاً سه چهار روز می‌باید همانجا بستری باشد.

فوری رفتم جلو و گفتم: «بیردانه ماچ وِرمَنه، بهروز» و لُپ او را ماچ کردم به عنوان تبریک، شاید هم به عنوان شروع خداحافظی.

ولی یکی دو ساعتی پیش او ماندم و با همکاری و دوستی دکتر هال که محل آپارتمان بهروز را بلد بود، و رفت و آمد داشتند، موافقت شد که من فردا صبح بیایم و قبل از رفتن به فرودگاه کلید آپارتمان را در اختیار دکتر هال بگذارم تا ایشان ترتیب ترخیص از بیمارستان، استخدام

مستخدومه شناس و خلاصه سرپرستی یک ماه استراحت مطلق بهروز را با کمال میل انجام بدهد. موضوع پول را هم خودشان ترتیب می دادند. فعلاً خداحافظی.

چون غروب شده بود من مراسم شام و مستی و خوابیدن روی مبل را ایفا کردم، تا صبح شود. و صبح خوبی شد و پس از آخرین خداحافظیها من که ساکم را هم آورده بودم، از بیمارستان یک راست به فرودگاه رفتم و آنقدر ماندم تا حوالی چهار بعدازظهر با بلیت بازگشت Open و پرواز امریکن ایرلاینز به کالیفرنیا خودمان پرواز کردم.

وقتی به سانفرانسیسکو رسیدم اول سری به آپارتمان خودم زدم و لباسی حسابی تر پوشیدم و اوایل غروب به آپارتمان آنابل زنگ زدم. کسی که گوشی را جواب داد هم اتاقی او ماریا بود، که صدایم را شناخت. پس از سلام و خوش و بش اول احوال خودش را پرسیدم.

گفت: «کمی گرفتار ولی مثبت... و تنها.»

«شما تنهایی؟»

«نه. آنابل هست. ولی دیوید به واشینگتن دی سی رفته. برای عروسی دختر برادر بزرگش دکتر آلبرت تیلور که می‌دونید آنجا ساکن و مشغول‌اند. آنابل هم حال نداره. سینوزیت بدی گرفته. عفونت و التهاب استخوانهای پیشانی و سردردهای بد. وضع روحی اش هم خوب نیست.»

«من حالا می‌آم می‌بینمش... اشکالی نداره؟»

«البته که نه. خیلی خوشحال می‌شه. الان تو اتاقت خوابه. و دلش برای شما آقای جلال آریان خیلی تنگ شده و گرفته... می‌فهمید چه عرض می‌کنم؟»

«نیم ساعت دیگه اونجام... چیزی می‌خواید بیارم.»

«فقط اون قد و بالای خودتون رو. همه چی هست.»

«چشم آمدم...»

وقتی به آپارتمان آنها رسیدم، ماریا خودش آمد در را باز کرد. و وقتی وارد شدم، آنابل کمپبل را با همان لباس ژرسه سفید چسب تن دیدم که روی صندلی اش نشسته بود و با دستمال سفید و احتمالاً آغشته به پنبه و دارو جلوی پیشانی اش.

«سلام، عزیزم.»

او هم با لبخند جواب سلام مرا داد، عزیزم هم گفت، ولی بلند نشد بیاید مرا ببوسد، احتمالاً به دلیل مریضی اش... ولی من رفتم جلو دولاً شدم و یک دست آزادش را با محبت فراوان بوسیدم، و کنارش نشستم.

«حالت واقعاً چطوریه؟»

«افتضاح. هم سر و کله و هم قلب. چرا ولم کردی؟»

«حادثه و کمک به یک دوست که در خطر بود، عزیزم. حالا آمده‌م، و دیگه هرگز ترک نمی‌کنم.»

«اگر بکنی، من می‌میرم.»

ماریا راست می‌گفت. وضع روحی و قلبی آنابل بد بود.

«این جور نگو، عزیز دلم. ما با هم قرار گذاشتیم. نامزدیم و بزودی به هم می‌رسیم. فقط صبر کن تا دیوید تیلور برگرده: اون توی این کارها و زد و بند مراسم خیلی آشنائی داره... ما هم فقط از شب کریسمس تا حالا فقط ده روز با هم نبودیم. بزودی درست میشه.»

«امیدوارم. سه روزه که سرکار هم نمیرم.»

وقتی ماریا با سینی تنقلات و کمی نوشیدنی ملایم آمد، لبخندی به لبهایش بود.

گفت: «خوش باشید، خوشگلا. دنیا دو روزه. تولد و مرگ. بقیه‌ش هم

روز به روز، یا شب به شب، نشست و پاهای خوش فرم و قشنگش را هم انداخت روی هم و مشغول شد. حالا لبخندی هم روی لبهای قشنگ آنابل ظاهر شده بود.

مدتی حرف زدیم و مشغول شدیم، تا اینکه تلفن زنگ زد. ماریا برداشت و با خنده ته دل گفت: «سلام، دیوید عزیز من. کی می‌آی؟» ظاهراً از واشینگتن زنگ می‌زد. من دلم می‌خواست زنگ در آپارتمان را زده بود و خودش می‌آمد تو. چون حضورش شادی‌آور بود. بلند شدم رفتم با اجازه ماریا چند ثانیه‌ای تلفن را از او گرفتم. گفتم: «سلام، دیوید، جات خیلی خالیه اینجا. پرواز کن و بیا.»

گفت: «اتفاقاً، همین رو می‌خواستم بگم. فردا صبح پرواز مستقیم دارم. اول چند ساعتی می‌رم بر کلی به کارها برسم. بعد غروب با شامپانی و غیره توی آپارتمان تو؟»

«نه بهتره بیای اینجا پیش یار عزیزت ماریا و یار عزیز من آنابل... که کمی حال نداره.»

«می‌دونم. ماریا توی تلفن گفته، می‌بینمت.»

«باشه.»

بعد از ظهر روز ورود، بعد از احوال‌پرسی دیوید چیزی را گفت که دلم را هُزّی ریخت پائین، ضربان قلبم را به P.V.C. انداخت. درباره وضع روح و حال آنابل حرف می‌زد و گفت یواشکی از ماریا شنیده بود که اگر جلال با او، یعنی آنابل از دواج نکند، از سانفرانسیسکو می‌ره و برمی‌گرده آگدن تروژ پهلوی خاله‌ش. «آنقدر عاشقه وضعش بده و دلش گرفته، که نمی‌دونم چی بگم. شاید چیزهایی هم هست، جلال.»

گفتم: «دیوید خیلی خطرناک و تراژدی حرف می‌زنی. من دوستش دارم. بی او نمی‌تونم زندگی کنم.»
 «پس امشب فردا شب صحبتش را می‌کنیم.»
 «با کمال میل. هر چی او بخواد.»
 در آن لحظه نصیحت پر و فسور آل‌مر فراهام یادم رفته بود: اگر دوستش داری، با او ازدواج نکن.»

شب بعد، وقتی دیوید آمد و من هم آنجا بودم، پس از مقداری می و خاویار یکی دو ساعتی درباره آینده صحبت کردیم. اما چون آنابل حال نداشت و بلند شد و به اتاقش رفت، ماریا هم رفت.
 آنابل مریض و دل‌مرده بود. و من و دیوید هم سرانجام بلند شدیم رفتیم با آنها خداحافظی کردیم و قرار گذاشتیم تا باز همدیگر را در وضع بهتری ببینیم و برنامه‌ریزی‌هایی بکنیم.

و همین‌طور هم شد، تا اواخر ژانویه سینوزیت آنابل بهتر شد و صحبت‌ها باز جنبه عشقی پیدا کرد، دیوید تیلور ما را عاقبت به خیر کرد و یا همکاری دوستان حقوقی و ثبت احوالی که داشت مراسم خصوصی ازدواج من و آنابل کمپبل را به انجام رساند و ما پس از چند روز ماه غسل در جایی که آنابل دوست داشت یعنی هتل شرایتون در دالی سیتی بندر کوچک شمال شبه جزیره سانفرانسیسکو، سرانجام به خیابان کالیفرنای فریسکو برگشتیم و آنابل به آپارتمان من نقل مکان کرد. با مقداری جَهاز مه‌آز به درد بخور و زندگی مزدوجی آغاز شد. روزها هر دو سر کار می‌رفتیم... و شبها با شعر و عشق و دیدن دوستان. تا اینکه اواسط فوریه، معلوم شد

آنابل آبستن است و همه خوشحال شدیم.

حالا دیوید تیلور هم مشغول تحصیل بعد از وقت در دانشگاه برکلی بود و ممکن بود یکی دو سال دیگر دکتراش را بگیرد، و علاوه بر ماریا یاران دیگر هم داشت... ولی فقط عشق و تحصیل و کار. و یک پاش برکلی یک پاش و اشینگتن.

از طرف دیگر، در سنت پال مینه‌سوتا پروفسور آلمر فراهام و مارگریت که عکسی از ازدواج ما دریافت کرده بودند خوشحال شدند. بخصوص مارگریت. ولی دستخط جوایه آلمر لرزان و به طرز توی چشم بخوری ضعیف بود...

بزودی من از طریق دیوید تیلور فهمیدم به علت وخامت وضع یکی از کلیه‌های مارگریت - آلمر مجبور شده بود با وجود دو تا سکنه قلبی، یکی از کلیه‌های خود را به بدن مارگریت **Transplate** بکند - تا عشق زندگانی خود را از مرگ نجات دهد.

این هم از بهار سال ۱۹۶۱.

در اواسط ماه ژوئن آن سال، نزدیک شش ماه پس از ازدواج آنابل با من، یک شب اتفاق معجزه‌آسای آن سال به وقوع پیوست. دیوید تیلور آن شب با همان حالت خوب و خوش مشنگ خود به آپارتمان خیابان کالیفرنیا آمد. ما با یک پیشنهاد!

گفتم: «چیه می‌خوای من و آنابل رو برای یک ماه غسل دوم و مرخصی چند روزه به بندر و نکور کانادا بفرستی که از ناشتا تا شام هم خاویار سورِگا بخوریم و غیره و حال کنیم؟»
هر سه خندیدیم.

دیوید گفت: «دیروز داشتم با برادر بزرگم دکتر آلبرت در واشینگتن صحبت می‌کردم او گفت در آنجا یک کار اداری خوب سراغ دارد. و من اسم و سابقه کار شما را پیش کشیدم. شما را یادش بود، خوشش آمد. چطوره برای تغییر ذائقه بروید به واشینگتن دی. سی.»

اخمهایم را با لبخند به چشمانش انداختم. مثل اینکه باز زیاد زده بود. اما آنابل از این حرف هم تعجب کرد، هم انگار خوشش آمد.

پرسید: «یعنی از اینجا به واشینگتن دی. سی نقل مکان کنیم؟»
«داداش دو سه تا آپارتمان دو خوابه سه خوابه هم همان حوالی داره،

یکی‌ش را می‌تونه در اختیار شما بگذاره. از این یک خوابه فسقلی که بهتره، ضمناً چون بزودی یه اتاق خواب هم برای کوچولو تون احتیاج دارید، تغییر خوبی هست. بهتر از این شبه جزیره با خیابانهای سر بالا سر پائین که مجبوری هر روز برای رفتن سر کار طی کنی. اونجا دیگه کار هم نمی‌کنی. چون داری به ماههای آخر می‌رسی. جلال هم حقوق حسابی در می‌آره.»

لیوانم را برداشتم و رو به دیوید گفتم: «چه تغییر ذائقه و زندگی از اینجا بهتر مستر دیوید تیلور؟»

دست گردن آنابل که کنارم بود انداختم.

آنابل گفت: «آره اینجا که خوبه. اما تغییر شرایط هم بد نیست.»

دیوید گفت: «تشریف فرما می‌شوید اونجا توی خیابان پنسیلوانیا زندگی می‌کنین که کاخ سفید هم توشه و پرزیدنت جان اف کندی تیز آنجا زندگی می‌کنند. حقوق هم تقریباً دو برابر می‌شه.»

من خندیدم و دست آنابل را در دستهایم گرفتم. بعد رو به دیوید تیلور گفتم: «عاشق جون، شما همیشه با خبرهای خوب می‌آی پهلوی من. از خوابگاه سنت پال گرفته تا خیابان کالیفرنیا اینجا تا خیابان پنسیلوانیای واشینگتن دی سی.»

او هم خندید: «پس انگار برگه انتقال رو امضاء کردی؟»

آنابل باز با خنده گفت: «و شما هم فردا مهر می‌زنید.» و به من نگاه کرد. گفتم: «عزیزم من یه دفعه گفتم بعله. اینم که شما دوست داری خوبه

بعله. I Do.»

و بدین ترتیب بود که موضوع انتقال ما به واشینگتن شروع شد. در ظرف

کومتر از سه هفته و با مکاتبه دیوید با برادرش دکتر آلبرت تیلور ماکار جابه جایی را روبه راه کردیم. من کرایه آپارتمان مبله خیابان کالیفرنیا را فسخ کردم، آخرین تسویه حساب با تیلورز کمیکالز در سانفرانسیسکو را هم انجام دادم، و پس از برگزاری چند تاگودبای پارتنی راهی شدیم.

اما از آنجا که سانفرانسیسکو تا آن ور ایالات متحد یعنی از لب این اقیانوس تا اون اقیانوس نزدیک ۲۸۰۰ مایل یا تقریباً نزدیک پنج هزار کیلومتر فاصله داشت، من و آنابل تصمیم گرفتیم با ماشین خودمان نرویم — به دلیل حاملگی او که حالا پنج شش ماهه بود، بنابراین من فوردا را فروختم و با چهار پنج تا چمدان که زار و زندگی به دردیخور ما بود ساعت ۱۱ صبح ۲۹ ماه ژوئن با هواپیما حرکت کردیم. با دو سه ساعت توقف در شیکاگو ساعت ۶ صبح روز بعد در واشینگتن بودیم. آژانس خوبی ما را به هتل کلمبیا در قسمت جنوب غربی خیابان پنسیلوانیا برد و هتل بسیار قشنگی بود، انگار محل ماه عسل دوم ما شروع شد.

شب بسیار خوبی گذشت.

روز بعد با وجود اینکه روز اول ماه ژوئیه بود، من به اداره نرفتم، و ما فقط در شهر گردش کردیم و خود را جا انداختیم — بخصوص در خیابان پنسیلوانیا که شلوغ و پر رفت و آمد بود. دو طرف پیاده روهایش درختهای بسیار قشنگ قدیمی روئیده بود، کاخ سفید هم که جلویش انگار یک هکتار چمن و گل و گیاه و استخر و فواره داشت. و ساختمان گنبد شکل و عظیم بزرگ کنگره هم آن ته. ما ضمناً نشانی دقیق تیلورز کمیکالز را پیدا کردیم، تا فردا سری به آنجا بزنم، و شروع کنیم به کار و گرفتن آپارتمان.

در آخر همان هفته جا افتادیم، من در آزمایشگاه، و آنابل در آپارتمان مبله دو خوابه تر و تمیز. من آخر هفته هم یک اتومبیل فوردماستنگ

خاکستری متالیک خریدم. و دومین شیئی که مادر آپارتمان جا افتاده بودیم، دیوید تیلور از برکلی تلفن کرد، که پهلوی ماریا جانش بود و همه با هم احوالپرسی و خوش و بش کردیم - بخصوص آنابل با ماریا جانِ دیوید. بزودی ما نشانی و تلفن جدیدمان را به دوستان و یاران و عزیزمان در همه جای دنیا دادیم... بخصوص به پروفور آلمر فراهام و مارگریت در سنت پال.

ولی رفته رفته آن پائیز عجیب و سرنوشت ساز، بدترین ایام آن پنج سال اقامت من در امریکا از راه رسید. اولین نشانه تلخ و نحس، پنج شش هفته پس از آمدن به واشینگتن، نزدیکهای ماه سپتامبر، شروع شد: که نامه‌ای از مارگریت فراهام از سنت پال آمد عکسی هم به پیوست داشت: در اصل نامه مارگریت، با قطرات خشک اشک اینجا و آنجای کاغذ، اعلام می‌کرد که آلمر عزیز و عشق زندگی‌ش ده روز پیش در اثر سکتة سوم قلبی در بیمارستان سنت پال از دار دنیا رفته بود، و او را پس از سی و پنج سال تنها گذاشته بود: اما آنچه که پیوست دلشکن نامه داخلی پاکت بود: چیزی نبود جز تصویر رنگی ۶ در ۴ سنگ مزار پروفور آلمر که به خواسته و وصیت آلمر او را در دلوث، گورستان کنار دریاچه سوپریور، نزدیک مزار پدرش دفن کرده بودند، روی سنگ مزار او نوشته بود:

آلمر فراهام تولد بهار ۱۸۹۱ - مرگ پائیز ۱۹۶۱

و در پایین سنگ این جمله نقش شده بود:

مارگریت در انتظارم



من نامه شوم مارگریت را به آنابل نشان ندادم، گرچه می‌دانست پروفور

فراهام از شخصیت‌های قابل احترام زندگی من در دانشگاه بود، و مارگریت سی سال عشق بی حاصل زندگی او. و دیگر این که خود آنابل که این روزهای نزدیک وضع حمل خود گهگاه دردهای اندک ناجوری در معده و رحم خود احساس می‌کرد، گرچه ما هم اکنون دو هفته بود به بیمارستان لینکلن و نزد دکتر خوبی به نام جورج رمیک می‌رفتیم که متخصص بود و آنابل را مرتب معاینه می‌کرد. بررسی‌ها و آزمایشها با لوازم مخصوص انجام می‌شد. دکتر به من اطمینان داده بود که چیز مهمی نیست. و احتمالاً فقط ناف جنین کمی دور گردنش پیچ خورده است. ولی اگر لازم می‌شد عمل سزارین دقیق همه چیز را حل می‌کرد.

یک روز که با دکتر تنها بودم، سؤال پیچیده‌ای از من کرد. و در میان حرفها پرسید: «مستر آریان... شما و آنابل قبل از ازدواج آزمایشات خون و دیگر آزمایشهای زناشویی را انجام داده‌اید؟» می‌دانست من بچه ایرانم و آنابل بچه بندر آگدن در نورث.

فقط گفتم: «در یک محضر اسناد رسمی کوچک در سانفرانسیسکو ازدواج کردیم. دو تا شاهد هم داشتیم که خوب و وارد بودند، چیزی نگفتند. عاقد هم چیزی نگفت.»

دکتر رمیک گفت: «صحیح... البته چیز مهمی نیست. بسته به تقدیر هم هست، سزارین کارها را درست می‌کنه. مطمئن باشید.»

«امیدوارم.»

و این سالگرد اولین ملاقات آنابل من در دوروبر شبه جزیره پر خاطره در کنار اقیانوس کبیر بود.

هفته بعد، در ساعت دو بعد از نصف شب شبه شب دردهای زیر شکم و

کمر آنابل بطور بدتر و جدی شروع شد. او اول سعی کرد مرا بیدار نکند، ولی من از ناله‌های او بیدار شدم. دیگر هیچکدام خوابمان نبرد. حتماً موضوع جدی بود. من بلند شدم به بیمارستان تلفن کردم و خوشبختانه دکتر شیفت شب بخش زنان و اطفال که خود دکتر رمیک بود، فوری دستور داد آنابل را به بیمارستان برسانم و من همین کار را کردم.

توی اتومبیل آنابل با مانتوی قشنگش تنگ کنارم نشسته بود، و خوشحال به نظر می‌رسید، انگار باز داشتیم به ماه غسل می‌رفتیم و کریسمس بود، گرچه هوا در این اواخر پائیز بس ناجوانمردانه سرد و بارانی بود. امواج درد از وسط بدن آنابل شروع می‌شد، اما او هنوز با شادی به یک بازوی من چسبیده بود، گوئی می‌خواست، امروز صبح برای من که عشق او بودم در سالگرد آشنایی هدیه تازه‌ای بیاورد.

وقتی پرستارها او را روی برانکارد خواباندند و به طرف اتاق عمل بردند، من هنوز کنارش بودم، و او دست مرا گرفت و با خنده گفت: «عزیزم، بزودی همه چیز تمام می‌شه. برو یک گوشه استراحت کن.» خودش انگار از درد رو به بیهوشی می‌رفت.

«چشم، عزیزم، دوست دارم. شما هم مراقب خودت باش. این هم دکتر رمیک که آمد.»

من چند دقیقه‌ای کنار دکتر ماندم و او بعد از سوالهایی که پرسید و آزمایشهایی که کرد دستور داد داروئی تزریق کنند و او را به اتاق عمل ببرند. به من هم با لبخند دست تکان داد و گفت بروم در سالن منتظر بمانم. وقتی برانکارد را به طرف اتاق عمل می‌بردند، در سایه روشن بیهوشی و هوشیاری آنابل باز چند لحظه‌ای سرش را بطور خفیف برگرداند و نگاه محبت‌آمیز و دلبخشی به من کرد و بوسه‌ای با دست برایم فرستاد و

با ضعف دست تکان داد. و به آرامی گفت: «عشق من.»
 من هم برایش به آرامی بوسه فرستادم و یاد خوشحالی و نوازش‌های او
 در داخل ماثین افتادم که دست مرا به شکمش چسبانده بود.
 دو ساعت بعد، دکتر متخصص و مَن دیگری هم همراه یک پرستار
 آمد. پرستار مرا به دکتر معرفی کرد. نام او دکتر کوپر رئیس بخش جراحی
 بود، و او هم بلافاصله به اتاق بخش عمل رفت. احساس کردم از او
 خواسته بودند بیاید، یا وظیفه‌اش بود. و باز تا مدتی خبری نشد. از جایم
 تکان نمی‌خوردم، پرستاری پس از یکی دو ساعت برایم شیر قهوه و
 بیسکوئیت آورد.

نزدیک ساعت ده صبح بود که دکتر رمیک بیرون آمد و خبر بد را به من
 داد.

«بچه با سزارین بیرون آورده شده، ولی چون ناف دور گردنش پیچیده
 شده بود - از بیست و چهار ساعت قبل، شاید هم بیشتر - در رحم مادر
 مرده بوده... متأسفم آقای آریان.»

با دل‌وایسی شدید پرسیدم: «حالِ مادر چطور است؟» بناگاه احساس
 کردم انگار خودم را از رَحِمِ هپروت سزارین کرده بودند.
 «متأسفانه مادر هم هنوز در کوما هستند. شاید یکی دو سه روز بمانند.
 دستگاه گردش خونشان درست کار نمی‌کند. ظاهراً اختلالاتی در شرایط
 عروق هست. دکتر کوپر مشغول هستند، و دستور دادند که داروهائی
 تزریق و وارد رگها شود... اینجا از جمله بهترین بیمارستانهای واشینگتن
 است. به هر حال متأسفم، آقای آریان.»

نمی‌دانستم چه غلطی بکنم. روز یکشنبه بود. شرکت کمیکالز هم بسته
 بود. تلفن منزل دکتر آلبرت تیلور را هم نداشتم. از اینجا هم که نمی‌شد

به برکلی کالیفرنیا به دیوید زنگ زد و کمک خواست. بچه مرده را هم که دختر بود به خواهش من به سردخانه بردند، تا من فردا برایش کاری بکنم. یا به آزمایشگاه بیمارستان بسپارم. بیشتر و بیشتر به فکر خود آنابل بودم.

به هر حال مجبور شدم در همان حوالی سالن بیمارستان بمانم. فردا دوشنبه ده صبح به همکارم دکتر جیمی لوئیز در آزمایشگاه تیلورز زنگ زدم و موضوع فاجعه بچه و وضع ناجور همسرم را به او گفتم... گفت بسیار متأسف است. دکتر آلبرت هنوز نیامده بود، بنابراین از دکتر لوئیز خواهش کردم موقعیت مرا به برکلی به دیوید تیلور به نحوی اطلاع دهد و او را در جریان بگذارد.

گفت: «همین الان اطلاع می‌دهم، آقای مهندس. دیوید به وضعیت شما خیلی حساسه.»

«متشکرم، و بگو بچه هنوز در سردخانه است. همسرم هم در کوما ی خطرناکی است.»

«چشم... تلفن دفتر بیمارستان را دارید؟»

داشتم و شماره را به او دادم. و گفتم خودم در سالن پذیرش بیمارستانم.

گفت: «مطمئنم دیوید تماس می‌گیرد. اگر پیدایش کنند.»

«متشکرم. بگوئید وضع خیلی حساسی است.»

اما دیوید تا ساعت شش بعد از ظهر تماس نگرفت. در طی این ساعات وضع کوما و تپش قلب و فشار خون و تنفس آنابل در زیر دستگاههای بهداشتی خراب بود و روبه وخامت می‌رفت. دکتر رمیک مرتب در رفت

و آمد بود. و یک بار به من گفت وجود چنین جنین دو سه روز مرده در رحم، سلامتی مادر را مختل کرده است.

وقتی حوالی شش عصر بلندگوی سالن بیمارستان مرا پای تلفن خواست، دیوید بود، که با ناراحتی و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «بچه از بین رفته؟»

«آره، دیوید. الان توی سردخانه است.» بعد گفتم: «دکتر رمیک گفت بچه دو سه روز در رحم مرده بوده. بندناف دور گردنش گیر داشته. آنابل خودش هم این روزها گاهی می‌گفت بچه تکان نمی‌خورد. ولی اهمیت نمی‌داد.»

«وای. لعنت بر این شانس. آنابل خودش چطورره؟»

«دکتر متخصصش دکتر رمیک می‌گفت و خیم. شایدم خطرناک. با

سزارین بد حالا تو کوماست.»

«یعنی در خطر مرگ؟ وای.»

«دقیقاً همین را گفته‌اند. دیوید، خودم هم دارم دیوونه می‌شم.»

دیوید آهی کشید و گفت: «جلال، من امشب، یا فوقش فردا صبح انجام.

بیمارستان لینکلن... بلدم. به داداش آلبرت هم گفتم کمک کنه.»

«تا به حال خیلی کمک کرده. ولی چه می‌شه کرد؟ فقط امیدوارم حال

آنابل بهتر بشه.»

«امیدوار باش.»

اما صبح روز بعد که او با ماریا دِلست عزیزش به بیمارستان رسید،

اصلاً احساس امیدواری نمی‌کردیم. در واقع وقتی من و ماریا و دیوید

به بالین آنابل رفتیم، از طالع نحس نشانی از علایم تنفس و ضربان قلب

روی صفحه نمایشگر دیده نمی‌شد.

آنابل به فرزند و ثمرهٔ عشقش پیوسته بود.

سرانجام ماجرا، ساده و رسمی بود: به خاک سپردن آنابل. روز بعد من و دیوید تیلور با همراهی دو تا از دوستان تیلورز کمیکالز دکتر آلبرت تیلور دست به کار شدیم. و پس از گرفتن نامه‌های رسمی فوت از بیمارستان، دیوید به یکی از آژانس‌های کفن و دفن واشینگتن تلفن کرد، و مراسم آغاز شد. از آنجا که در امریکا جسد را غسل و کفن و دفن نمی‌کردند، مأمورین آژانس با آمبولانس و سه تا مرسدس بنز آمدند تا جسد را با بهترین لباس و آرایش، در تابوت خریداری شده ما بگذارند و با طمطراق به گورستان ببرند. من در این گیرودار پس از چند لحظه‌ای صحبت با دیوید و ماریا، چند دقیقه‌ای فوری به آپارتمان رفتم و بهترین لباس دلخواه آنابل و خودم (ژرسه سفید چسب تن با کمر بند زیبا و وسایل آرایش) را آوردم که ماریا و پرستارها در اتاق مخصوص تنش کردند و آماده‌اش کردند، و با مقدار معتابهی گل در اطراف سر و صورت و بدن تحویل مأمورین دادند، جنازه را پس از لحظاتی دعا همراه با بوسه‌های وداع من در تابوتی شیک، که توی آن با ماهوت پوشیده شده بود گذاشتند، در آن را بستند - و حمل مراسم آرام و رسمی شروع شد.

من و دیوید تصمیم گرفته بودیم که جنازه در گورستان جفرسون مموریال در جنوب شرقی شهر در کنار کانال اوهایو که به اقیانوس اطلس می‌رسید دفن شود. و تابوت زیبا در همان جا هم دفن شد.

در کرانهٔ اقیانوس کبیر عشق، و در کرانهٔ اقیانوس اطلس مرگ. و فرزندی هم که مرده به دنیا آمد و بی‌نام و نشان، به بخش آزمایشگاههای بیمارستان سپرده شد.

با کمک دیوید سنگ مزار آنابل را هم تهیه کردیم. ما چند روزی با هم بودیم و با خواهش من، ترتیب استعقایم از تیلورز کمیکالز و تسویه حسابها داده شد. دیگر نمی‌خواستیم پایم در این سرزمین اکنون غمبار باشد.

پس از فکّ کرایه آپارتمان، و گرفتن اجازه خروج از اداره گمرک و اداره مالیات دولت فدرال ایالات متحد، با دو سه تا چمدان عازم رفتن به نیویورک شدم. نمی‌خواستم زود با هواپیمای پان امریکن به تهران پرواز کنم...؛ خاطره آمدن به امریکا با اتوبوس «ایران پیما» از میدان حسن آباد از طریق ترکیه، همراهم بود. با کشتی «کوئین ماری» اول به اروپا آمدم، که شنیده بودم، مدت سفر آن از نیویورک تا بندر شربورگ نزدیکهای جنوب انگلیس و شمال فرانسه چهارده شبانروز طول می‌کشید - سراسر اقیانوس اطلس... رو رفتم - در حالی که تابوت ماهوتی و گلدار آنابل در مغز و قلبم بود.

چهارده شبانروز از ماه نوامبر (اوایل پائیز) کار من در کشتی کوئین ماری (که چند سال بعد اسقاط شد) نشستن روی یک صندلی یا نیمکت رو به اقیانوس بود. از نیویورک تا بندر شریبورگ. یک دستم دیوان حافظ (که یک عکس آنابل لای آن بود) و یک دستم جام الایا بهالاساقی).

پشت آن عکس، آنابل به خط زیبای خودش آن شعر شاعر آمریکائی را که پارسال او آخر دسامبر در آپارتمان من در ترانه جون بانز شنیده و خوشش آمده بود نوشته بود:

هیچ سکوتی روی زمین

یا زیر خاک،

به عمق سکوت دریا نیست.

گهگاه دلم میخواست دیوان و جام را بگذارم و با عکس قشنگ او به قعر اقیانوس بپریم و به عمق سکوت او زیر خاک برسیم... ولی یا جرئزه اش را نداشتم، یا احساس می کردم او نمی خواهد من بمیرم، می بایست زندگی کنم. گرچه خودم در این چهارده شبانروز (هفت شبانه روزی را هم در شهر ونیز ایتالیا بیتونه کردم) مرتب به استقبال آن شعر جون بانز می رفتم و می خواندم:

نـفـرت بـر زـنـدگـی نـفـرت بـر مـرگ
و دـیـگـر جـایـی بـرای گـریـز نـیـست جـز سـکـوت دـریـا

اول دلم می خواست تا شب کریسمس، به یاد آن شب کریسمس کذائی سال پیش که تا صبح کنار آنابل خوابیده بودم در این شهر بندری بمانم، ولی با تلفنی که یک شب به خواهرم در آبادان کردم، ورق برگشت (و برادر هم زنگ زد) و مجبور شدم به تهران پرواز کنم. فرنگیس گفته بود برادر کوچک و ناجورمان یوسف (با روماتیسم قلبی مادرزاد) در تهران گمشده. چون مادر بعد از به دنیا آوردن یوسف جان به جان آفرین سپرده بود... مثل بعضیها، او در خانه خاله مادر زندگی می کرد.

یک سال در تهران ماندم یوسف را آخر سر پیدا کرده و در بیمارستان چهارزی بستری کرده بودم، چون وضعیتش رو به وخامت می رفت ترتیبی دادم و او را به سن خوزه کالیفرنیا پیش برادر خُئل وضعم استاد عرفان فرستادم. (که حالا از دانشگاه گوجرات هندوستان بازگشته به کار اولیه اش پرداخته بود)... خودم به استخدام شرکت ملی نفت ایران درآمدم و به مناطق نفتخیز خوزستان رفتم و جا افتادم.

وقتی از اهواز نامه‌ای با نشانی دقیقم برای دیوید تیلور در برکلی کالیفرنیا نوشتم، جواب او محتوی عکسی بود که کلام آخر عشق و مرگ آن پنج سال زندگی من در امریکا بود.

عکس سنگ قبر مارگریت فراهام عشق تمام زندگی پروفیسور آلمر فراهام. قبر در گورستان دلوث مینه‌سوتا، درست در کنار سنگ قبر شوهرش بود و درست عین آن. (دیوید تیلور نوشته بود که مارگریت

به اطرافیان و دوستان باقیمانده آلمر در دانشگاه در سنت پال وصیت کرده بود روی سنگ قبر بنویسند:

مارگریت فراهام: تولد ۱۹۰۱ — مرگ پائیز ۱۹۶۵

و زیر آن سنگ چنین نوشته شده بود:

آلمر، من با تو هستم.

آنها پس از چهل سال عشق و ازدواج (بدون فرزند باز به هم رسیده بودند. آهی کشیدم به خودم گفتم ای کاش من هم آخر عمر در گورستان جفرسون مموریال در جنوب شرقی واشینگتن دی سی در کنار کانال اوهایو دفن می شدم، نه توی امامزاده عبدالله بالای شازده عبدالعظیم. یا خاکستون ذولفقاری آبلدان.

هر که را قسمتی است. از عشق و مرگ.

Esmail Fassih

Love and Death

**A Persian Novel
Asim Press
Tehran 2010**

اسماعیل فصیح: در سال ۱۳۱۲ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت. در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشسته گردید، و در سال ۱۳۸۸ در تهران دارقانی را وداع گفت.
آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمان‌ها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛ ثریا در اغما (۱۳۶۳)؛ ترجمه انگلیسی، لندن، ۱۹۸۵؛ ترجمه عربی، قاهره، ۱۹۹۷)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ ترجمه آلمانی، ۱۹۹۸)؛ شهباز و جغدان (۱۳۶۹)؛ فرار فروهر (۱۳۷۲)؛ باده کهن (۱۳۷۳)؛ اسبوزمان (۱۳۷۳)؛ پناه بر حافظ (۱۳۷۵)؛ کشته عشق (۱۳۷۶)؛ طشت خون (۱۳۷۶)؛ بازگشت به درخونگاه (۱۳۷۷)؛ کم‌دی ترازوی پارس (۱۳۷۷)؛ لاله برافروخت (۱۳۷۷)؛ نامه‌ای به دنیا (۱۳۷۹)؛ در انتظار (۱۳۷۹)؛ گردابی چنین هایل (۱۳۸۱)؛ عشق و مرگ (۱۳۸۳)؛ تلخ‌کام (۱۳۸۶).

مجموعه داستان‌ها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛ عقد و داستان‌های دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستان‌ها (۱۳۶۶)؛ نمادهای دست مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر؛ بازی‌ها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان؛ رستم‌نامه؛ خودشناسی به روش یونگ؛ تحلیل رفتار متقابل در روان‌درمانی؛ شکسپیر.

ISBN 964-8351-62-7



9 789648 135162 0

بها: ۳۰۰۰۰ ریال